

به قلمین

:

ج جو یا

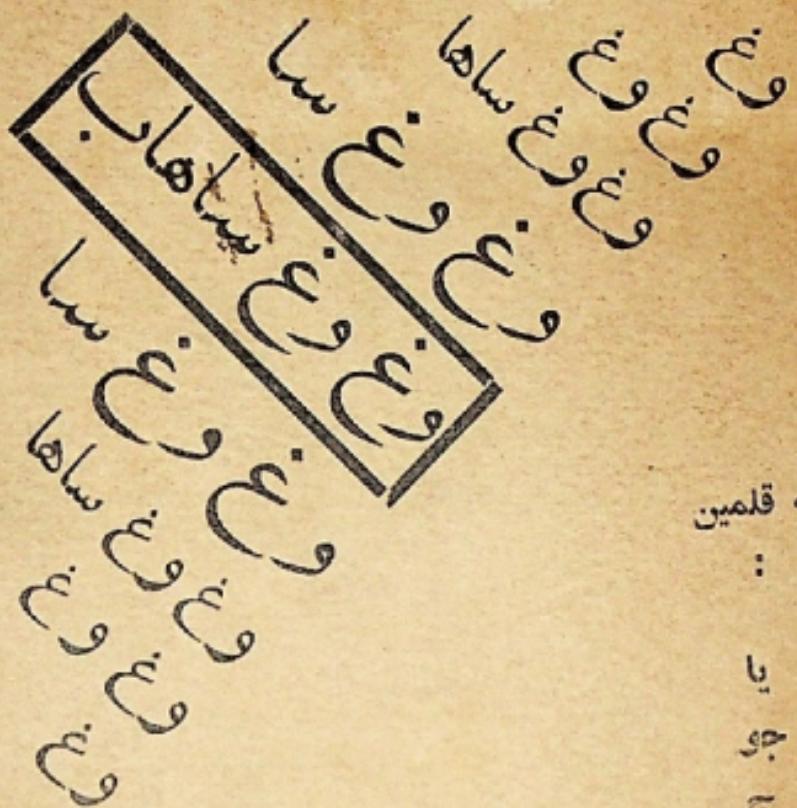
و

ما

جو

ج

قیمت : دست کم ۳ ریال



Ex Libris

PROF. DR. J. HYPER

with compliments

of
M. R. RAJKA

كتاب

مستطاب

Massud Farzad
Tehran, 1934

وع وغ ساھاب

: بالفلام

یاجوج ، ماجوج و قوم پانی ، لیمیتہ

تقدیم نو همچه

ای خواهد گان معظم و گرامی ا

ما این کتاب مستطاب را

با کمال احترام ، دو دستی ،

تقدیم میکنیم به :

خود مون !

یاجوج و ماجوج



چراغا خاموش شداندر سینما ،
روی پرده پیدا شد بس چیزها :
« دسته ای از مردم اروپا ،
« رفتند بسوی جنگلهای آفریقا ،
« تا از عجایب آثار قدیم ،
« هر چه می بینند بردارند فیلم .
« همانه خودشان داشتند یکدختن ،
« که از ماه شب چهارده بود خوشنگلتر .
« الخلاصه چون بجزیره خرابهای رسیدند ،
« هر قدمی که پرمیداشتند از وحشت میلرزیدند .
« پس از رنجها و رزمات بسیار ،
« بدست وحشیهای آدمخور شدند گرفتار .
« آنها دختر را که دیدند ،
« خوشحال شدند و خیلی رقصیدند ،
« مردها را غافل کردند و دختره را دزدیدند ،
« دویدند دویدند تا شهر خودشون رسیدند .
« دختره را هفت قلم بزرگ کردند .
« از شهر بیرون با داریه و دنبک برداشت .

قضیه گینگ کونگ

دیشب اندر خیابون لاله زار
جمعیت نزیادی دیدم چند هزار ؛
خانم لشک درازی شیک و قشنگ
رد شد از پهلوی من مثل فشنگ .
دیدم یک جوانکی قد کوتوله ،
دنبال آن خانم میدود همچون توله ،
بخانم هی قربان صدقه میرود ،
هر کجا این میرود اوهم میرود .
رفت خانم تو سینمای ایران ،
جوانک هم بدنبالش دوان ،
بلیط خرید و رفتش بالاخونه ،
پسره هم دنبالش مثل دیوونه ،
توی لش پهلوی زنیک نشست ،
زنیکه هم روش را سفت و سخت بست .

« اوهم هر وقتی که آدمیزادی میدید ،
 « نعره ها از ته دلش هی میکشید ؛
 « اگر دستش میرسید میگرفتیش ،
 « پیغ خرشا زور میداد و میکشتش .
 « خلاصه اروپائیهای ناقلا ،
 « برای میمون فراهم کردند بلا .
 « گاز بخوردش دادند و گیجش کردند و به اروپا برندند ،
 « بدست آرتیستهای شهیم یک سیرکش سپردنده .
 « توی سیرک چندین هزار از مرد و زن ،
 « ازدهام کردند که اورا به بینن .
 « پرده چون پس رفت کینگ کونگ پیدا شد ،
 « نیش مردم تعماشچی واشد ؛
 « میمونه غیظش گرفت و زور زد ،
 « زنجیر دست و پایش را پاره کرد .
 « زین دست و پاش مردم له میشدند ،
 « تا لگد میگذاشت مردم میمودند .
 « شهر شلوغ شد مردم فراریدند ،
 « هر کجا کینگ کونگ را از دور میدند .

« بیک تیر کلفتی اورا در جنگل بستند ،
 « رفند توی شهر و دروازه را بستند .
 « غفلتن از دور پیدا شد هیکلی مثل غول ،
 « آمد و دختره را گرفت توی پنجول .
 « پشم اندر پشم اندر قشن بسیار بود .
 « بنظرم وزنش چهل خروار بود .
 « سو پا وايسادی مثل آدها ،
 « راه میرفتش روی دو پاها .
 « آن نکره میمون بود و اسمش بود کینگ کونگ ،
 « قشن پشمalo ، کمرش بدون لگ .
 « دختره هی حیم و فریاد میزدش ،
 « چونکه از شکل او میآمد بدش .
 « اما میمونه اون دوستش داشتیش ،
 « از اینجا میبرد و اونجا میگذاشتیش :
 « رخت او میکند و هی بو میکشید ،
 « بر اخاطر ش با جانور ها میجنید .
 « آدم از دور که اورا میدیدند ،
 « توی سولاخ سمهه ها میچیتدند .

« بسکه بطرف او تیر انداختند .
 « تمام حونش را خونین و مالین کردند .
 « عاقبت سرش گیج خورد روزی گراتسیل .
 « چشمش سیاهی رفت از آن بالا شد ول روی گل ،
 « ینوا میمون شهید عشق شد ،
 « از بالای عمارت افتاد و مرد .
 چرا غها روشن شد اندر سینما ،
 مردم روانه شدند سوی خانه ها ،
 کوتوله رو کرد به خانم گفت : دیدی ؟
 معنی عشق حقیقی فهمیدی ؟
 بندۀ هم عشقم مثل این میمونه ،
 دلم از فراق روی تو خونه .
 ا در بخواهی من را آزار کنی ،
 مثل این میمونه گرفتار کنی .
 همانصور که اون از آسمان خراش ،
 افتادش روی زمین و شد آش و لاش :
 منهم خودم را ازین بالا خونه ،
 میندانم پائین مثل کپه هندونه ،

« رفت او تاییدا کند معشوقه اش ،
 « بو میکشید که پیدا کند خونه اش .
 « ماشینها را مثل فانوس تا میکرد ،
 « خودش را تو هر سوراخی جا میکرد .
 « پیش او طبقه های عمارت ،
 « مثل پلکان بودش سهل و راحت ،
 « پاش را میگذشت و میرفتش بالا ،
 « بدون اینکه بگوید : یا آلا .
 « توی اطاوهای زنها سر میکرد ؟
 « هر کجا سر میکرد محشر میکرد ؟
 « زنها حیغ کشیده بیهوش میشدند ،
 « یا با شوهرشان هم آغوش میشدند .
 « عاقبت معشوقش را پیدا نمود ،
 « دست دراز کرد از تو پنجره اورا ربود .
 « با عجله رفت روی آسمان خراش ،
 « معشوقه اش را گذاشت زمین یواش .
 « آربلانها روی هوا میریدند ،
 « ناگهان کینگ کونگ را از دور دیدند ؟

تا که تمام جونم داغون بشه .
سر تا پایم قرمز و پر خون بشه .
خانمه که این را شنید ، دلش سوختش ،
خودشرا به کوتوله فروختش .

قصه خارکن

جونم واستون بگويد آقام که شما باشيد ، درایام قدیم
یک خارکنی بود که بیرون شهر بود . چه میشود کرد ؟
این خارکن خار میکند؛ اینهم کارش بود . دیگر چه میشود
کرد ؟ یکی از روزها این خارکن هی خارکند و خار
کند ، تا نزدیك غروب کوایاره خارش را کول گرفت و
رفت در دکان نانوائی که خارهایش را بفروشد ؛ جونم
واستون بگويد اقام که شما باشيد ، خارها را به نونواهه
فروخت یکدونه نون سنگلک گرفت و رفتش بطرف خونهشون .
حال خارکن را اینجا داشته باشیم برویم سرخونه
خارکن . فکر بکنید مثلن خونه خارکن چه افتضاحی
باید باشد ! این خارکن یک اطاق دود زده کاهگای داشت
با یک زن شلخته که اسمش سکینه سلطان بود و یک پسر

دو ساله که اسمش را حسنی عجفر گذاشت بود . چه میشود
کرد آخر خارکن هم دل داشت و چون آرزوی پسرداشت
اسم سه تا پسر را روی چه یکی یک دانه اش گذاشت بود .
این حسن علی عجفر از دارائی دنیای دون یک شکم گزنه
داشت مثل طبل که دونا پای لاغر زردنبو پشتش آویزان
بود وزندگی او فقط دو حالت داشت :

۱ - گریه میکرد از تهاش نون میخواست .
۲ - مشغول خوردن بود .

مادرش هم که از دست او کلافه میشد ، یک یکنون بدستش
میداد و دوتا بامبجه تو سرش میزد اورا ور میداشت
میلداشت بیرون در اطاشقان و در را از پشت می بست .
طفل معصوم یگناهه ان تکه نان را در خاک و خل میمالید به مفیش
آلوده میکرد ، و نگ میزد و آنرا به نیش میکشید . چه
میشود کرده ؟ انوقت سکینه سلطان دامن چادر نمازش
را به پشتیش گره میزد و مشغول ظفت و رفت خانه اش میشد .
حالا اینها را بگذاریم بحال خودشان به بینیم چه بس
خارکن آمد . جونم واستون بگويد آقام که شما باشید خارکن
همینطور نان را زیر بغلش گرفته بود و بطرف خونه شون

میرفت ، وقتیکه جلو در خونه شون رسید هوا تاریک شده بود . پس معلوم نیشود که خونه شون خیلی دور بوده ؛ هیچی . همینکه جلو در خونه شون رسید سه تا قلنگر بدر خونه شون زد . سکینه سلطان امد در را برویش باز کرد . خار کن پیچاره خسته و مانده داشش را انداخت کنار . اطاق و نان را گذاشت روی کرسی ؛ چون فراموش کردیم بگوئیم که زمستان خیلی سختی هم بود و خار کن تیک تیک میلار زید . شعر :

زمستانی بس سرد و سخت بود ،
یکدانه برگ بن درخت نبود ،
عربیه

الشـاء بـارـدى وـالمـحن ، فـى قـلب فـقـير خـارـكـن .
حسن سـلى جـعـفر سـورـشب شـامـش رـا خـورـده بـود وـيـكـطرف
كـرسـى خـواـيدـه بـود وـخـواب نـان وـپـنـير مـيدـيد . جـونـم
وـاستـون بـگـويـد ، خـارـكـن كـفـشهـای خـيـشـش رـا كـنـد وـرـفت
زـيرـكـرسـى ، بـعـد روـيـش رـا كـرـد بـه سـكـينـه سـلـطـانـگـفت :
« ضـعـيفـه اـمـشـبـچـى دـارـيم ؟ » سـكـينـه سـلـطـانـهـم رـفـت اـزـروـيـ

رف یک کاسه آش رشته که از ظهر نیگهداشته بود - چون ناهارشان آش رشته بود - آورد روی کرسی گذاشت خودش یک قاشق ورداشت و خار کن هم یک قاشق ، و مشغول تقدیم آش شدند . همینکه کاسه به ته کشید ، خار کن دور آنرا انگشت انداخت و هرت کشید . سکینه سلطان چراغ را فوت کرد رفت پهلوی خار کن زیر کرسی عارق زدند و بخواب ناز در آغوش یکدیگر خوابیدند . لطفه : چه خوش بود که دو عاشق بوقت خواب اندر ، خورند آش رشته و بخوابند بغل یکدیگر ! خیل روشنائی بر لشکر ظلمت چیره شد و از لای درز در نور آفتاب جهاتاب به اطاق خار کن تراویدن گرفت . سکینه سلطان چشمها یاش را ملاند بلند شد ، حسن علی جعفر هم که در همین وقت بیدار شد شروع کرد به اظهار الم از گرسنگی . و گریه و بی طاقتی کردن ، و مثل انار آن میان تر کنید . مادرش یک تکه نان خشک از روی رف برداشت آب زد و بدست او داد و خودش مشغول آتش کردن سماور حلی گردید . چائی دم شد و حسن علی جعفر چهارتکه نان را با چائی صرف کرد . ولی خار کن بهمان

حالت خوایده بود ، لام تاکام از جایش تکان نمیخورد . اول سکینه سلطان ظرفها را بهم زد و مخصوصاً بلند بلند به حسن علی جعفر فحش داد تا شاید خارکن بیدار بشود ، ولی فایده نکرد . تا اینکه بالاخره رفت شاهن خارکن را گرفت تکان داد ، یکمرتبه خارکن از جایش پویید و گفت :

« — چه ، خبر است چه شده ؟

سکینه سلطان : — میخواهی که چه شده باشد ؟ پاشو ، پاشو مرد که خرس گنده قباحت دارد ، لشگ ظهر است قند و چائی نداریم ، برو خار بکن ، زود باش پاشو . » خارکن بلند شد در را باز کرد ولی چه دید ! روی صیررا تپه برف نشسته بود و رو کرد بنوش گفت : « — ای فلاں فلاں شده آخر مگر کوری نمی بینی ؟ چطور میخواهی که من بروم خار بکنم ؟ » همینطور که آنها به مرادشان رسیدند شما هم بمرادتان بررسید .

بالا رفتم ماست بود پائین آمدیم ماست بود ،
قصه ما راست بود .
بالا رفتم دروغ بود . پائین آمدیم دروغ بود

قصه ما دروغ بود
قصه ما بسر رسید غلامه بخونش نرسید !

قضیه تیارت « طوفان عشق خون‌آلود »

دیشب رفتم بتماشای تیارت : « طوفان عشق خون‌آلود » ،
که اعلان شده بود شروع میشود خیلی زود ،
ولی بر عکس خیلی دیر شروع کردند :
مردم را از انتظار ذله کردند .
پس بقلم نویسنده شهری بی‌نظیری بود ،
که شکسپیر و مولیر و گرته را از رو برداشود :
هم درام ، هم تاریخی ، هم کمدی ، هم اخلاقی .
هم اجتماعی ، هم تاریخی ، هم تهریجی ، هم ادبی .
هم اپرا کمیک و هم دراماتیک ،
روی هم رفته تیارتی بود آشیک .

پرده چون پس رفت ، یک ضعیفه شد بدید ،
که یکنفر جوان گردن کلفتی با عشق میورزید .
جوان قلب خود را گرفته بود در چنگول ،

بایانات احساساتی ضعیفه را کرده بود مشغول :
 جوان : آوخ آوخ چه دل سدلی داری ،
 چه دهان غنچه تگی داری .
 دل من از فراق تو بربیان است ،
 چشم از دوری جمال تو همیشه گریان است .
 دیشب از غصه و غم کم خفته ام ،
 ایات زیادی بهم باقیه و گفته ام .
 شعرهایکه در مدح تو ساختم ،
 شرح میدهد که چگونه بتوبد باختم .
 نه شب خواب دارم ، نه روز خوراک
 نه کفشم را واکس میز نم ، نه اتو میز نم به فراک .
 آوخ طوفان عشقم غریدن گرفت ،
 هیهات خون قلبم جهیدن گرفت .
 آهنگ آسمانی صدایت چنگ میزند بدلم
 هر کجا میروم درد عشق تو نمیکند ولم .
 تورا که می بینم قلبم میزند تپ و توب ،
 نه دلم هوای سینما میکند نه رفتگان کلوب .
 چون صدایت رامیشنوم روحمن زنده میشود ،

همینکه از تو دور میشوم دلم از جا کنده میشود ،
 مهجنین خانم : بر گو بمن مقصود تو چیست ؟
 از این سخنان جسورانه آخرسود تو چیست ؟
 پرده عصمت مرآتو ناشور کردی ،
 شرم و حیار از چشم من تو دور کردی .
 من بر نده بی گناه ولطیفی بودم ،
 من دوشیزه بالکو ظریفی بودم ؛
 آمدی با کثافت خودت مرا آلوه کردی ؛
 غم و غصه را روی قلبم توده کردی .
 امامن بدرد عشق تو جنایتکار مبتلام ،
 چون عشقتم بجنایت آلوه شده دیگر زندگی نمیخام .
 اینک بر لب پر تگاه ابدیت و ایساده ام .
 هیچ چیز تغییر نخواهد داد در اراده ام ،
 خود را بوت خواهم کرد در اعماق مغایق هولناک .
 میمیرم و تو . . .
 سو فلور : نیست اینجا جای مردن ای مهجنین ،
 رات را فراموش کرده ای حوات راجمع کن . «
 مهجنین : نیست اینجا جای مردن ای مهجنین !

رلت یادت رفت - حواس است کجا است ؟
سو فلور - : حر فهای مراتکار نکن :
گوشت را بیار جلو بشنو چی میگم .
مهجین - : حر فهای مراتکار نکن تو -
گوش تو جلو آمد چی گفت ؟

اینجا مردم دست زده خنده سردادند - مهجین دست پاچه
شد و دولا شد از سو فلور پیر سد چه باید کرد . زلفش
به بند عینک سو فلور گیر کرد . و چون سوش را بلند کرد
که حر فهای خود را بزنند عینک سو فلور را هم هموار
گیس خود برد . سو فلور عصبانی شده یکمین جست زده هوا
و دست انداخت که عینک خود را بدست یاورد غافل از
آنکه مهجین خانم کلاه گیس عاریه دارد . کلاه گیس کنده
شد ، سر کچل مهجین خانم زینت افزایی منظر لذتیارت گردید
مردم سوت زدند و با گویندند . در این موقع حوان عاشق
پیش آمد و باملا یمت کلاه گیس را روی سر معشوق گذاشت
و دنباله پیس را از یک خرد پائینتر گرفت و چنین گفت :
حوان - : من بسان ببلل شورینده ام
مدت مددی است از گل روی تو دور یده ام .

وا اسفا سخت ماتم زده شدام مگر نمی بینی ؟
چرا با احساسات لطیفه من ابراز موافقت نمیکنی و میخواهی
از من دوری بگذری ؟

حقا که تو بسیار بوفائی ای عنین -

من هر شب مجبور خواهم شد از فراق تو اشک بر بزم بریز ،
اما نی ، نی من خود را زنده نخواهم نهاد -
از رای خود ببر گرد و با وصال فوری خود دل شکسته
بنما شاد .

مهجین خانم - ممکن نیست من حتمن خود را خواهم کشت ،
تادیگن از وجود اخ خود نشئوم سخنان درشت ..

حوان - : پس من بفوریت خود را قتل عام میکنم -
در راه عشق توفدا کاری میکنم .

تاعبرت بگیرند سایر دوشیزه ها با عشاوند خود اینقدر تماید حفظ
حوان بقصد انتحار قمچیل کشید - مهجین خانم طاقت نیاورد .
از وحشت عشق حیغی زدو سکته ملیح کرد و مرد .

حوان گفت - : هان ای عشق و وفا داری
تونام پوچی هستی ای زندگی ، دیگر فایده نداری .
سپس قمچیل دروغی را به بار دور سخن خود گردانید سپس

در زیر بغل (یعنی قلب) خود کرد فورو ،
سپس سه مرتبه دور خود چون مرغ سر کنده چرخ زد ،
سپس آمد دم نعش معشوقة خورد زمین روی او .
پرده پایین افتاد مردم دست زدند —
بی دربی هورا کشیدند .

چونکه بهتر از این بیس —
در عمرش ندیده بودهیچکس !

قضیه انتقام آرتیست

یک آپشهای بود باعطفه و حساس ،
اما نیشش درد میآورد بدتر از نیش ساس .
بعضی وقت او خوش رقصیش میگرفت ،
میخواست به سر دوستانش بندازه زفت .
یک شب من در رختخواب دراز شده بودم ،
داشتم یک کتاب معلومات میخوندم :
آپشه مرا ازاون دورها دید .
گویا هوش و جدیتم را پسندید ،
او مد برام آوازه خونی کنه ،
بخنده و برقصه و شیطونی کنه ،

محاجن جلوی من نمایش بده ،
تابه هم از من خوشش اومده .
بد بختانه من ذلیل شده تقهرهیم ،
آواز و رقص سولوش را نپسندیدم .
دو سه دفعه دست بردم بکشمیش ،
 بشکنم استخونش ، پاره کنم شیکمش ،
این حرکت عجیف چون تکرار شد
آپشه از اونجا رفت و دور شد .
من با خودم گفتم خوب راحت شدم ،
توی چراغ فوت کردم و خوایدم .
امانگو آپشه ، آرتیست شهری ،
از اینکه من به نمایشش کرده ام تحقیر ؛
او قاتش سیخت تلغی شده بودو میخواست
انتقامی از من بکشه که سزاست .
رفت گوشه حوض حیاط همسایه ،
که یک کلنی مهم میگرب مالاریا به ،
صد کورور از آنها را دزدیدو صبر کرد ،
تامن بد بخت خوب خوابم برد .

اونوقت اومد بريز بمن نيش زد ،
يک کلنی جديد درخونم تاسيس کرد .
من در نتيجه تفهمي و عدم تقدير
از هنر آرتيستهاي شهير بي نقطير ،
بنجاسال ناخوشى کشيدم و هرچه کردم
آخر معالجه فايده نکرد و مردم .
ای کسانیکه سنگ قبرمرا اينك میخونيد ،
از آرتيستهاي شهير قدردونی کنید .

قضيه خیابان لختی

فقد رئیت في خیابان لختی ،
عدة كثيرة من ذكور و إناثی .
والريح يوزوز في الاشجار ،
والاشجار تلو تلو خوردنی في الريح ،
والماء تجري في میان الانهار .
نم الإناث قادرهم اسود کاته کلاغتی ،
وهنک شیخ بیدهی عصاء كالچماغتی :
وبیک خر کچی على بالان الاغتی ،
ویشوقة بالدویدن تند کی و تیز کی ،

وفی مشته سیخ کوچک موسوم به « سیخککی » .
و جماعت الجوانان علی رؤسهم کلاهتی ،
یتلهمون فی الدنبال النسائي ؛
والنساء عورت عفيفة فی الصادری .
وبچشم خود دیدم مردی کوتاهتی ،
چنین يقول به زن درازتی :
« الا يا ایها الخermen نازتی ،
حیگر کی من ستمک قد کبایتی . »
والله اعلم بالصوابتی .

قضيه طبع شعر

بود يک شاعر خيلي خيلي مهمی در قزوین ،
که سیخش بود شیرینتر از ساخارین .
طبع شعر او فوق العادة روان بود ای پسر ،
روانتر از آشمار نیاگارا ای پدر .
از قضا يک شبی این کتاب مستطاب ،
که اسم مبار کش هست وغ وغ ساهاب .
افتاد بدهت اون شاعر شهير بي نقطير ،

او خوش نیومد خواست به آن کند تحقیر ؛
گفت : اگرچه پیش از این من نساخته‌ام قضیه .
 فقط گفته‌ام غزل و رباعی و دو لیتی و ترجیم بند و متنی
 و مسمط و قصيدة (۱) ؟

لیکن همین امشب چندین قضیه عالی می‌سازم ،
 تا این قضیه ساز های چوند را خجالت دهم .
 شعر من از این اشعار مزخرف البته بهتر شود ،
 یا جوج و ماجوج و کمپانی ایمیتد خاک بررس شود .
 اینها جون دلشون ، بخیالشون سیل هنر کرده‌اند ،
 مثل اینکه دیگران چنین نتوانند کنند .
 مخلص کلام - آقا شاعر زبردست استاد ،
 با آن طبع شعر خطرناک روان وقاد ،
 یک بانستان با صفائی را انتخاب کرد
 یک بطری شراب شاهافی هم همراه برد .

(۱) بر اریاب بصیرت و درایت و غیره مخفی نهاد که شاعر شهر
 چلانی و خمسی و منقطعه هم فراوان ساخته بود ولی ما هرچه زور
 زدیم نتوانستیم این سه کلمه را در این قضیه پنجه‌جاییم زیرا ترسیدیم
 خدا نکرده مصرع دوم در ازتر از مصرع اول نشود .

نیشتست تهائی بر لب جوغ آب ،
 از قضا آن شب بسیار هم قشنگ بود مهتاب .
 خورد چون قدری شراب ، شد شنگول و سرمست ،
 قلمدون را واگرد ، طومار را گرفت در دست .

غوطه زد در بحر ذخار افکار ابکار ،
 تا سازد به این سبک یاک مقدار اشعار آبدار .

ماه غوروب کرده ، شرایها ته کشیده ،
 جوغ خشک شده ، هنوز شعری نیومده !

قضیه مرثیه شاعر

یک شاعر عالیقدر بود در کمپانی
 که ازو صادر میشد اشعار بیمعنی .
 آمد یک قضیه اخلاقی و اجتماعی
 تو شعر در پیاورد ، اما سکته کرد ناگاهی .

اول او کردش سکته ملیح ،
 بعد سکته و قیح و پس قبیح ؛
 بالآخره حان بهمان آفرین سرد ،
 از این دنیای دون رختش را وزداشت و برد :

لیلک حق را اینچین اجابت کرد ،
دنیائی را از شر اشعار خودش راحت کرد ،
رفت و باملایک محشور گردید ،
افسوس که از رفایش دور گردید .
اگر او بود دست مارا از پشت می بست .
را لترقی را بروی ماها می بست .
از این جمیت بهتر شد که او مورد
گورش را کم کرد و نزد ترسیاتش را بردا .
اما حالا از او قدر دانی میکنیم .
برایش مرئیه خوانی میکنیم :
قازنده ها بدانند که ما قدر دانیم ،
قدر اسیران خاک را ما خوب میدانیم .
اگر فنده بود فیحشش میدادیم ،
تو مجاهم خودمان راهش نمیدادیم .
اما چون تضمیم داریم ترقی بکنیم :
اینست که از مردنش اشکار تأسف میکنیم .
قضیه چگونه یزغل متمول شد
ملایزغل که از کثیفترین ریختهای دنیا است ،

ثروتی بهم زده که اون سرش نایید است .
بولش از میلیون و بليون در این دنیای خراب شده ،
گذشته و به ده هزار کاترلیون رسیده .
اما هیشکی نمیدونه سر موقفيت او چیه ،
زیرا یزغل نه تاجره . نه ملا که ، نه هوچیه ،
یک خاکر و به کشی است باقدکوتوله و ریش کوشه کوشه ،
سرش هم از بیموئی عین مثل منقار خوروشه .
همه خیال میکردنند که توی خاکر و به ها ؛
او یک روزی گوهر شبچراغی چیزی کرده پیدا ؛
و گز نه خاکر و به که کاترلیون نمیشه ،
کاترلیون سرش را بخواه ، سیراب و نون نمیشه .
مخاص کاوم ، شبی که بر بستر مرگ خودش افتاد ،
آورده اند که پسر عزیز خودش را پیش خواند .
و اول او را قسم داد که تازنده است حرفاهی را که
اینک برای او خواهد گفت بکسی نگوید و فقط
بنوبت خود در بستر مرگ بر اولاد ارشد خودش
آنرا آشکار کند و همین سفارشها را هم باولاد ارشد
بنماید - یزغل نژاد چنانکه خواهش پدر بود قسم خورد .
آنگاه یزغل سر موقفيت عجیب خود را بدین ترتیب

برای او بیان کرد اما خواسته اگر پرسد این اطلاعات از کجا بدست نویسنده افتد نویسنده جواب خواهد داد این خود قضیه دیگری است .

اینک وصیت نویچه سری شفاهی کاترلیون شهیر :
یزغل : من نهاری داشتم ، نه هنری ، نه مایه‌ای ، نه تیله‌ای ، فقط داشتم سر کچلی ، ریش کوسه‌ای ، قد کوتوله‌ای .

هر کسی میرسید سر کوفته میزد بمن ، از دیدن ریخت من روی فمین میانداخت آب دهن .
ای پسر جون از ریش کوسه و سر کچل و قدر یغونه ، عالم و آدم بد میگند ، اما قدر اینها را کسی نمیدونه !
من اولش که خر بودم آرزوی زلف و ریش داشتم .
از حسرت از پهلوی دکون سلامونیها نمیگذشت .

خیلی دلم میخاست قدم باشد بلند و رشید ، به یوقوری گلیات باشم و به جلتی داوید .
اما آخرش چون دیدم روزگار داشت نخاسته ، که هیکل من باشد بهیچ حوری آراسته ، رنجهای بیمار کشیدم در این دنیای دون ، تا چاره کار خود را کردم با فکر فراوون
هان ای فرزند قربونت برم ، خوب گوش بدہ

تا کاترلیونهات چندین بليون برابر بشه .
سرثروت من که تا حالا از همه آنرا مخفی داشتهام ،
یک دستور ساده بیشتر نیست که الان بہت میگم ؛
باید غصه بخوری که چرا فلان چیز را بہت نداده
روزگار ،
اول بفهم چی بہت داده ، اون وقت از همون پول در پیار .
مثان من هیچ نداشتم جز قدکوتوله و ریش کوسه و سرطاس ،
بولهار اهم از برکت همینهادر آورد دام - هز قیال نبی گواس .
یزغل نزاد - : ای پدر اینقدر روده درازی نکن ،
تا نمردی
جون بکن ، زودتر بلو بولها را چطور درآوردي ؟
یزغل - : ای پسر اینقدر بیتابی نکن ، تامن راهش را
بتو نشون ندم ،
ممکن نیست بزرام عزرائیل بطرف من برداره یک قدم .
باری با خود گفتم آفکچل ، کوسه ، کوتوله ،
همچی خیال کن که نه کچلی - نه کوسه - نه کوتوله .
بین خرج سلامونی و ریش تراشی که نداری ،
سر لباس هم که خیلی خرج کتر داری .

اگر سرت پر مو ، ریشت پر پشت ، قدت بلند بود ،
خرجت حلا بکه اینقدره اون وقت چند بود ؟
این یک صرفه جوئی است که خدای اسرائیل برآتو کرده
باید متشکر باشی از خدای اسرائیل برای این صرفه .
پس پولهای را که از این راهها خرج نمیکنی ،
بگذار کنار ، بیان آخرش چی میبینی .

خودم قرار گذاشتمن هفتاهی یکدفعه برم سلمونی ،
روزی دو دفعه هم یکدم ریش تراشوی .
هر فصل سال هم یکدمست لباس نو بخرم ،
(نه برای قد خودم ، بلکه برای اون قد بلندترم !):
اما راس راسی که نکنم هیشکو دوم از این کارهارا ،
 فقط پوش را حساب کنم ذخیره کنم برای روز مبارا ،
 باین ترتیب حساب میکرم چقدر خرج میداشتم ،
 اون وقت از درو مدم دو برابرش را کنار میزاشتم .
 پولها را ربع اندر ربع به بانک میسپردم ،

نه خرچش میکرم و نه دیگه اسمش را میبردم .
امروزه هشتاد و هشت سال از عمرم میگذرد ،
 اون صرفه جوئیها این تلمبایری است که شده ،
 باوجود این اگرچه پولهای رسیده به کاترلیون ،

تازه از اینکه بیشتر نشده دلم هست پرخون ،



اول ها یک موضوع کوچکی راجع به لباسم ،
 پیش آمد که سرش تا مدتی پریشون بود خواست .
 شکر موسا که اون هم بزودی شد درست ،
 و گز نه عقیده ام راجع به مسافرون میشد سست .
 حالا که بناست تو از من دراین دنیا بمونی ،
 برات او نراهم میگم تا همه فوت و قندهارا بدونی :
 من اول تصمیم داشتم لخت زندگانی کنم ،
 تا بتونم پول لباس را همه اش را کنار بگذارم .
 اما دیدم مردم نمیگذارند به کاسیم برسم
 محبور هستم هر طوری هست یه لباسی بپوشم .
 پس لازم میشد از ذخیره ای که بابت پول یکدمست لباس
 برای هر فصل سال جمع آوری میگردم یکمقدارش
 را کم بگذارم و لباس برای پوشیدن خود بخرم .
 از این خصه چندین شب خوابم نبرد . آخرش فکری
 بنظرم رسید - : برای خودم دبه درآوردم و به این
 حقه مشکل هنرور راهم رفم گردم بترتیب ذیل :
 موقع صرفه جوئی ، فصل را سال گرفتم ،

اما موقع خریدن لباس . معنی فصل را تغییر دادم :
گفتم : عمر انسان دارای سه فصل بیشتر نیست -
که آن فصل کودکی و جوانی و بزرگی است .

از همین قرار در عمرم سه دست لباس بیشتر نپوشیدم -
از فورosh لباس فصل قبل هم لباس فصل بعد را خریدم -
اما حالا که منتها تا چند ساعت دیگر حان در تم هست ،
تو فورan باشومر لخت کن تا یک فرصتی نزود ازدست !
بزغل فزاد : ای پدر لخت کنم ممکنست حال تو شود بدتر -
شاید هم برای جانت داشته باشد خطر ،
بزغل : ای ناخلف معظل نشو امر مرابکن اطاعت -
تا دلیاش را بعد شرح دهم برایت .

بزغل نژاد ناجار پدر خود را کمد کرد ،
ارخالق و زیرشلوار کهنه را از تن او درآورد .
بزغل چون تمام لخت در بستر مرگ دراز کشید ،
بلباسهای خود نگاهی کرد و از سر رضایت آه کشید .
پس به پس خود یک نصیحت آخری داد .

یک نصیحت آخری داد و پس افتاد .

« گفت : بزرگ کشیدی و لباست تیگ شد آنرا بفروش .
اما در عوض لباس دیگر نخر ، همین لباسهای مرا پوش . »

قضیه دوغلو

بس عجایبه است در دنیا دون ؛
کس نمیداند که ظاهر میگردد چون .
یکی از چیزهای غریب در جهان ،
قضیه دوغلو زائیدن زیبات هان ا
که نطفه آدمیزاد چه ترتیب میشود در رحم
تادو نفر رامیچسباند بهم .
هر یکی از علماء در این خصوص ،
علتی فرض کرده اند . ولی افسوس ،
هیچ کدام علت حقیقی را نگفتند
چاره از برای سوا کردن آنها نجستند !

ماه رمضان چندین سال پیش ،
که فراوان بود معرکه گیر و درویش ،
توی میدونها معرکه بر پامشده ،
صیحته ای از آخرت و دنیا میشد .
هر چه توی چنته داشتند بیرون میریختند ،
بول میخواستند مردم هم جلویشان میریختند .

درویش قد بلندی با چهار و جب ریش ؛
یک پایش راعقب گذاشته بودو یکی را پیش .

از ته دل نفره میکشید .

بعردم ذل ذل نگاه کرده چشمهاش را میدرید
میگفت : «ای مردم هر کس که عز به ،
«در دنیا و آخرت هدبه .

«شبها که میخواه زمین هرینش میکنه ؛
«امعت بالاو پائیش میکنه :

«در آن دنیاهم آدم بی زن .

«یک طوق آتنیمی میاندازندش بگردن ،
اقدار از این حر فهاد ،

که رنگ مردهای عزب از ترس شد زرد .

بعضیها تصمیم گرفتند زن بگیرند ،

تا بلعنت زمین گرفتار نشه و نمیرند .

غلاده اطاعت زن را بگردن ،

میاندازند تا وقت مردن .

جعفر قلی که حمال گردن کلفتی بود .

دوید و رفت بخانه شان زود زود ،

نه نه اشرا صدا کرد و گفت :

هرچی را که از درویشه شنست ،
مادرش لختنی زده گفت : «میدونستم ،
«آخرش اهل میشی میافتنی روی پاودستم ؛
«تا برایت زنی پیدا کنم ،
«گره بخت بستهات راخودم واکنم .
«فردا صبح چادر گرده میرفم ،
«دختری برایت میجورم و میارم .
مختصر مادره رفت و بعد از جستجو ،
دخترک ترو تمیزی پیدا کرد مثل هلوو ؛
آورد و عقد گرده به پسرش داد
شب آنها را توی یک اطاق جا داد .
آن شب دیگر زمین نفرین نکرده و دعا کرد .
جعفر قلی حال هم قفل بسته را فوران واکرد ؛
دلی از عناء در آورد و راحت ،
خوایدند تا لنگ ظهر و گردند استراحت .
بعد از نه ماه و نه روز و نه دقیقه
یک بچه دوغلو زائیدش ضعیفه ؛
اونها دوتا آدم کامل بودند .
اما حیف که بهم دیگر چسبیده بودند !

مادره که آن بجهها را دید ،
جیغ کشید و پس افتاد ولرزید مثل بید .
مادر شوهره رفت از آشیز خانه ،
یک گزلیک کله ورداشت و دوید مثل دیوانه ،
دستهایش را بالا زده اپراسیون کرده او نهارا از هم برید :
یکی از آنها زیر گزلیک اقدور ورزد تاورپرید .
اون یکی دیگر هم زیر گزلیک مرد ،
آسوده شد و تشریفاتش را برد .
این بود نتیجه اپراسیون خاله زینک
هر سه نفرمات مانندند از این یکه !

قضیه جایزه نوبل

بود پدری از علوم معقول و منقول بهره ور ،
دخلتری هم داشت با استعداد و با وهنز؛
اما قدر دختر بر پدر مجھول بود ،
پدر باو هیچ اعتنا نمینمود .
پدر شبهها میخورد دود چراغ ،
مینشست تک و تنها در گنج اطاغ؛
هي قصیده و غزل صادر مینمود ،

به استقبال قدما شعر میسرود .
شعرهای خودرا در انجمنها بیخواندو میربود حیانه
تبریک هیشندید از مردم برای این جربته .
اما چون دختر میدید اشعار پدر ،
میزد دست حضرت و تلهف برسن ،
که چرا شعر من توانم سروه ،
تا شوم مشهود اندر علم زود .
یک شب با این افکار رفت روی پشت بام ،
از خصه اش آن شب هیچ نخوردده بود شام ،
بر ماهو ستاره ها نظر بسیار نمود ،
از شدت تأثیر صادر مقداری اشعار نمود .
ناگیان چون اشعار خود را بدید ،
از ته دل نعره یا حق کشید .
آمد فورن پائین از پشت بام ،
رفت پهلوی پدر خود و گرد سلام
داد اشعار خود را بدست پدر ،
پدر بر سر تابای آن اشعار کرد نظر ،
پس کاغذ را میچاله کرد با غضب ،
گفت : «بر دگم شوازیش من ای نادان بی ادب !

«اینها که گفته‌ای شعر نیست قضیه است ،
«عاری از وزن و قافیه و صنایع بدیعیه است .
«تو غلط میکنی بتوانی شعر بگوئی همچون من ،
«توانی شد شاعر شهر اندر زمن .
«تو ندانی يك کله صرف و نحو عربی ،
«کی به فارسی نویسی يك شاهکار ادبی ؟
«تا تخواهی تو علوم عرض و بدیع ،
«خواهی بود اندر شاعری طفل رضیع ؟
«تو بو نبرده‌ای از رسوم بجز و قافیه ،
«هیچ نمیفهمی در شعر خوب و بد چیه .
«حسن مطلع ، حسن مقطع ، لازم است
«هم موشح ، هم مرصع ، لازم است .

«قضیه غلط میکند با قصیده برابر شود ،
«جفنگیات دخترکی همسر ادبیات پدر شود !
دختره نومید شد و رشت دم قهوه خانه ،
دید آنجا آب پنهانی روانه ،
بزبان حال با خود گفت : «لب آب روان
«شنیده‌ام شعر از طبع هر ایرانی میشود روان بلکه دوان »
بس کنار آب چندک زد آن دختر ،

هی فشار آورد او برمعن سر ،
ولی وامانده بود برای پیدا کردن مضمون ،
یخودی هی نیگا میکرد به زمین و آسمون .
ناگهان چشمش برپشت دیوار قهوه خانه فتاد .
نیشش شد واژ و خاطرش شد شاد .
دید بر آن دیوار بایک خط حیلی با ذغالی .
نوشته‌اند دستورات اخلاقی خیلی عالی :
که «ای جوان بر عفت مردم منما دست دراز ،
«همچنین توای دختر در گوچه میا با رخ باز ،
«بر حیثیات دیگران بگذارید احترام ،
«تا احترام گذارند بر حیثیت شما دیگران .»
طبع شعر دختر مuttle نشد و کرد گل ،
اشعاری میجوشید در مغزش غل و غل .
اما افسوس که او علوم ادبیه نمیدانست ،
شعر صحیح به سبک قدمای گفتن نمیتوانست .
پس از زور زدن‌های بسیار الغرض ،
ناچار شعر حسابی را با قضیه کرد عوض .
آن مضماین اخلاقی را بصورت قضیه در آورد ،
پاک‌نویس کرد و پیش پدر خود برد .

پدرش چون دید آن قضیه را ؛
از دست او باره کرد یقرا .
(مامیدانیم که یخه درست است و یقه غلط است ولی هوس کردیم
درسر تاسر این کتاب مستطاب یک دانه لغت غلطهم نوشته
باشیم . چه میشود کرد ؟)
گفت : « باز قضیه ساختی ای ناخاف ،

« تو آدم نیستی حیوانی برو بخور علف !
« تو باید با کوکان کنی گردو بازی ؛
« ترا چه بهای که بر قاب من شعر بسازی ؟ »
پس اورا زد واذخانه خود بیرون کرد ؛
لب و لوجه آن بیچاره را آویز و نگرد .
دختره با استعداد قدری دماغش سوخت ،
ولی از قضیه اخلاقی ساختن لبرا ندوخت .
آخرش زن بایی بیحیای او ،
افتاد شب روز در قفای او :

که : « برو اشعار خود را چاپ کن .
« حیگ پدرت هر از حسودی آب کن . »
حرفزن بایی بد جنس راشنید شاعر جوان ،
اشعار خود را چاپ رسانید اندر نهان .

از قضادریک روز هم دیوان اشعار پدر ،
شده متشر ، و هم قضیه نامه دختر !
هر کن خواند گفت : « جف القلم آقای والد ،
ولی بن قضایا ایرادت سختی هست وارد .
« این حجور شعر در فارسی سابقه از آشنه ،
« هر کن اینهارا ساخته بد سابقه ای گذاشت .
« او همه عن اسراهاو قضیده سرها را گردام سخره .
« باید اورا گرفت پرت کرد پائین از پنجره »
دختره از خجالت رفت و غایم شد .
اشک ریخت و از قضیه ساختن پشمیمان و نادم شد .
چند ماهی گذشت یک روز فراش پست ،
کاغذ بلند بالای آورد گفت : « این مال تست .
توی کاغذ نوشته بودند که : « ما ،
« رئیس و اضفای آکادمی ادبیات اروپا ،
« مشتاق زیارت شما ئیم ، »
« شمارا بشهر خود دعوت مینماییم ،
« کتاب قضایای شما ترجیمه شده ،
« به تمام اطراف دنیا پرده شده .
« در زبان انگلیسی و آلمانی و فرانسه ،

«فوق العاده پیدا کرده سوکمه.

«هر کس خوانده گفته بی کم و کاست :

«کيفي کردم که او نرسش نایيد است :

«درس ناصر مالک خاج پرست ،

«اشعار شمارا میرند سردست .

«امثال در اعطای جایزه نوبل خيلي غوغاء شد ،

«ولی آخر جایزه از روی حق نصیب شماشد .

«حالا بفرمائید بشهر ماو باشید مشهور ،

«علاوه بچنانیم در حیب شما چندین کروز .

شاعرة از ذوقش ازجا حبست ، چونکه دید ،

قدر علوماتش در خارجه گشته پدیدید ؟

رفت و بار و بندیل خودش را بست ،

تابشود عازم مالک خاج پرست .

گذاشت یك نیم ماله صابون آشیانی ،

با يك عالمه نان خشک توی یك جانی خانی ،

نیز هفت دست پر هن آهنی و چار بقت آهنی و شلیته آهنی

با هفت جفت گفتش آهنی و هفت تا عصای آهنی ،

کرد فراهم و شد روان سوی فرنگ ،

فاراحت شود از شر آن پدر و زن بابای جفنجک .

جفنجک

بد بختانه حلا هفت سال آزگار شده است ،
که خبری از دختر شاعره نیومده است ،
خدانکرده یا او راه فرنگ را گم کرده ،
یا آن کاغذ هم از حقه های زن با باهه بوده !

قضیه جایزه نویجه

در پیشگاه ادب و فضای جلیل الفدر و ارباب علم و
دانش پوشیده و مخفی نماناد ، که این جانبان تصمیم قطعی
گرفته ایم که هر کس کمر همت بر میان بند و برای
کتاب مستطاب و غوغ ساهاب تقریظ بنویسد ، و آنرا
مشهور کند و بفروش بر ساند ، ما در چاپ دوم شرح
حال مفصل و لیست کامل آثار او را با یک قطعه عکس
رنگی تمام قد او (با اندازه طبیعی در اول کتاب طبع و
گراور نمائیم تا چاپ دوم علاوه بر مزایای یوحد و شمار
چاپ اول ، دارای صنایع شرح حالیه و عکس رنگیه هم باشد
و اشخاص دیگر تشویق شوند به اینکه کار و بار زندگی
خودشان را ول کنند و فقط سنگ مارا به سینه بزنند .

خداوند تعریف کشید گان مارا توفیق و بول عنایت
فرمایاد!

یاجوج و ماجوج قومپانی

قضیه آقای ماتم پور

آقای ماتم پور، نویسنده حساس حوان،
نوشته هفتاد و دو افسانه و تیارت و رمان،
یکی از بکی مهمتر و مفصلتر،
اما فریاد از این مردم بیذوق خر؟
زیرا قادر آقای ماتم پور را نمیدانند،
شاهکارهای بینظیرش را نمیخشنند و نمیخواهند.
دود چراغهای یک خورده همه‌اش هدر شده،
هر الاغی قلم دست گرفته از او مشهور تر شده.
آقای ماتم پور در تهران مانده بکلی گمنام،
از این غصه داره جوش میشه تمام.
باری نزدیک بود او خود کشی کنه با مرگ موش،
که یک رفیق روا نشناس رسید میون جوش.
گفت: «ای ژنی مجھول الهویه از من شنو علاجت،
باید اول مسهول خوری تا پاک شود مراجعت.

«مزاج چون پاک شود فکر بش روشن شود،
شخصیت عقلانیش قادر بکار کردن شود.
«تأثیرات متمن کن گردد در خاطره»
حس ششم توأم شود با حافظه؛
«انرژی وهمیه که منفی بود مثبت شود،
غدد عصبی عهده دار روابط شود،
غیریزه مساعدت کند با هوش اکتسابی،
سلوهای نخاع خواهند پرداخت بکارهای حسابی،
با این تجهیزات علمی در روحیه عامه بکن اتود،
بین درحیطه توجهشان چی مرغوب است چی مردود.
«مخصوصن چند نفری را که پیش افتاده اند،
دقت کن چه اسلوبهایی بکار برده اند؛
توهم همانطور کن بیشک همان طور میشی»
و گرنه زور بیخود نزن که بور میشی..
آقای ماتم پور این دستورات را که شنید،
چون از روی بسیقولو حیا بود پسندید.
شباهه رفت برطبق آن عمل کرد،
بزودی راه ترقی خودش را کشف کرد،

«حیف است نسبت بایشان اینقدر ناپایم باشیم ،
نویسنده را اگر تشویق نکنند یکه و دلسرد میشود ،
قام راخورد و خاکشیر نیکنند بیمار و ولگرد میشود ،
اذا خاهشمندم بنام عواظف رفیقه ،
قارئین دانش پژوهه معلم نشوند یک دقیقه ،
کتابهای این گمنام بزرگ را تهیه کنند ،
روح خود را از اعلاترین اغذیه تقدیم کنند »



این مقاله در شماره بعد بطبع رسید ،
هر کس خوند از نادانی خودش خیجالت کشید ،
فورن رفت کتابهای آقای ماتم پور را خرید ،
با دست خواند . اما خودمانیم چیزی نفهمید ،
گفت : «طابش حکم خیای عمیق و عالی است ،
اما اگر من نفهمم تصیر نویسنده نیست »
سه روز بعد با یک امضای عوضی دیگر ،
مقاله ای درآمد در یک روزنامه در کنزی دیگر .
باز همهاش تعریف از آقای ماتم پور ،
تاسف از اینکه چرا بیش از این نیست مشهور
در نتیجه مقداری دیگر از کتابها رفت فورosh ،

فرداش یک مقاله به امضای عوضی ،
فرستاد برای یک روزنامه مهم من کنزی .
اول تعریف و تمجید از آقای مبدیر کرد ،
بعد قدری پیزرا لا بالون سر دید کرد .
سپس نوشت : «واقعمن جای بسی افسوس است ،
که بعضی از مطبوعات جدید اینقدر لوس است ،
جوانان پیگناه را گمراهمیکند ،
تیشه بر ریشه عفت و اخلاق میزند ،
اما نباید هم شد بلکلی تسلیم نومیدی ،
البته پایان شب سیه میباشد سفیدی ،
در زوایای ادبیات معاصر ،
بعضی آثار میشود باعث انبساط خاطر ،
مشان ترشحات گوناگون آقای ماتم پور ،
حق آنست که بیش از اینها باشد مشهور ،
اگر او در اروپا یا امریکا بود ،
احتراماتش خیلی بیش از اینجا بود .
در قرن یستم نویسنده مثل او انصافن کم است .
مضامینش شیرین و اخلاقی ترش روان و محلم است ،
ما باید قهرمانان ادبی امروز یمان را بشناسیم ،

زمزمه های راه افتاد هیان اشخاص با هوش ،
یکیشان مقاله ای بر ضد ماتم پور نوشته ،
کفت : « کتابهاش بیمعنی است و چرند و زشت ؟ »
مردم ریختند به کتابخانها تا بینند ،
این چیست که آقا با هوش میگه هست چرند .
کتابها چون مورد توجه عموم شد ،
نیمساعته چاپ اولش تموم شد .

همون فرداش هم یک شاگرد مدرسه
نوشت : « در اطراف بزرگان نباید کرد و سوشه ،
مغرضین و حسودان اگر بفرض چیزی نوشتهند
خاهش داریم آقای ماتم پور داسرد شوید . »

پنجه‌پنجه

چند ماهی گذشتین شیش سه‌سال و بنکدار ،
هم نوشتهند او هست نویسنده ای عالی‌عقدار ،
کتابها به چاپ نهم دهمش رسید ،
ماتم پور مشهور شد به مراد داش رسید .
شما هم همینطور کنید مجرب است مشهور میشید ،
و گرنه هی جوش میخورید آخرش هم بور میشید .

قضیه گنج

مردی بینوا با یک زن و سه تا فرزند ،
زندگی میکردن در یک خونه کیفی با نکبت و گند .
شغالش پوست آثار جمع کنی بود ،
از بول آن نان خالی تهیه نمیمود .
یک اطاق کاهگی دود زده داشت ،
نصفش فرش داشت و نصفش نداشت .
هم آنجا می‌بخندند و هم آنجا میخورند ،
در توی یک اطاق زندگی میکرند .
یک شب زمستان خبلی سرد ،
باد برف را پخش میکرد مثل گرد .
از لای درز در باد برف را داخل میکرد ،
تا وسط اطاق را پر از برف و گل میکرد .
روی چاله کرسی ، آبگوشت بلق بلق میزد ،
چجه‌ها دور کرسی خوایده بودند .
بوی غذا با بوی کرسی مخلوط شده ،
یک‌طرف اطاق تابله خشکیده کوت شده .
مرتیکه خوابش برد و یک خوابی دید ،
پک باغ قشنگی در تظرش شد پدید :

آب از هن طرف باغ روان بودی ،
مرتیکه با شادی هر طرف دوان بودی .
از میوه ها مپچیدشی و میخوردشی ،
گاهارا دسته کرده و با خودش میردشی .
چچه ببل آدم را بیهوش میگردی ،
پس مرده داشت بد بختیهاش را فراموش میگردی ،
که غلتمن صدای آروع مادر بچها ،
از آن خواب شیرین بیدار کرد اورا .
چشمهاش را مالید و نگاه کرد ،
نگاهی بدر و دیوار سیاه کرد .
آهی کشید و گفت : «افسوس !

«هرچه دیدم در خواب بود افسوس !»
آنچه در خواب دیده بود بزنش گفت ،
زینک بعد از آنکه تا آخر همه را شنفت ،
گفت : «انشاء الله که خیره ،
باغ علامت گشت و سیره .»
«انشاء الله پولدار میشی میریم زیارت ،
استخوانی سبک کرده میشیم راحت .»

دم دمهای سحر مرتیکه از رختخواب پاشد تک ،
و دست باقتایه رفت لب چاهک .
ناگهان زیر پایش گریبی صدا کرد ،
یک گاو چاهی به چه گندگی دهن واکرده .
مرتیکه سه مرتبه نعره زد و فورو رفت ،
زینکه از اطاق پرید و سر او رفت .
چراغ را آورد و چاه را دید ،
فریاد کشید و طناب طلبید .
وقتیکه طناب را انداخت در چاه ،
دید خیلی سنگین است گفت : «واه ! واه !»
بچه را صدا کرد تا کمک کنند ،
شاید پدرشان را بیرون بیارند .
طناب رفت پائین شوهره گفت : «ده بالا ،
یا علی بگید زور بزندید بکشید بالا ،»
اما وقتیکه طناب بالای چاه رسید ،
زینکه حینی کشید و عقب پرید ؛
زیرا عوض شوهرش یک صندوق گنده دید ،
درش را که باز کرد نمیدونی اون تو چه دید !
توی صندوق خواهد بود تپه تله .

اینقدر زیارت نومه میخوند که دهنش بر از کف میشد ،
هر شب هم میرفت بهلوی مادر چهار عشت میکرد ،
در تولید مثل کردن قیامت میکرد .

اینکار هر شب و هر روز میشد تکرار ،
نامعمر هم داشت خسته نشد از این کار !

قضیه فرویدیسم

میخواهیم یک مبحث فلسفی را بیان کشیده و ما هم اظهار لحیه
بگنیم تا بدانید که مامیتوانیم در کتابات و عقاید بزرگان دنیا غور
کرده و ته و توی مطلب و مقصودیان را در آوریم .

آغازی گموند فروید علم مهشور نesse .
که کتابها نوشته است به بزرگی خسنه .
علم و محقق معروفی بود .
که آنچه او گفت قبل از او کسی نگفته بود .

روح آدمها را که تجزیه کرد
یک جهنم شیوه دار آن پیدا کرد ؛

زیرا با کمال حرمت ثابت میکند
که اساسن بشر روی شهوت زندگانی میکند .
از اولین مرحله زندگانی یعنی طفولیت ،
شهوت است که بشر را مقید ساخته و میکند اذیت ،

اشرافی آلات و جواهر جات قلمبه .
زینکه باز طناب را پائین فرستاد ،
مرتیکه صندوق دیگری بالا داد .
الخلاصه مرتیکه چهار صندوق جواهر و طلا ،
پیرون فرستاد و خودش هم آمد بالا .

خیلی با اختیاط میخارج میکرد

اون وقت بسکی ناقلا و زرنگ بود ،
از آن پواهایکه خدا بر اش رسانده بود ؛
خیلی با اختیاط میخارج میکرد .
خودش را از جرگه فقرا یواش یواش خارج میکرد .
خانه و ملکی خربید و خودش را معتبر کرد ،
باطراف واکناف تمامک اسلامی چندین سفر کرد .

اول مخصوصن بکربلا و مشهد و مکه رفت ،
کربلائی ، مشهدی - حاجی شد ، آرزو از دلش در رفت
عاقبت از شهر خود علاقه کن شد و رفت بکربلا ،
خانه و زندگی راه انداخت و مجاور شد همانجا .
با زن خودش خیلی خیلی خوش بود ،
زندگی شیرینی برای خود فراهم نمود .
زیرا هر روز بنیارت اماکن مقدسه مشرف میشد .

این حس را طبیعت در آنها قوی کرد
تا تولید مثل خوب انجام یابد .
افکار خیلی عالی ما خارج از شهوت نیست ،
هیچ یک از احساسات بشر خارج ازین مذکور نیست .
از عجیب میلها و احساسات بشر ،
میل شهوت است که در اوست پیشتر ؛
زیرا که از طفویلت ظاهر این حس را به چه منع کرده‌اند
و این حس متراکم شده «عقب زده» ، ولذا برای انتقام .
مارا عذاب میدهد با نوع و اقسام .
خواهای ما همه کاپوس شهوت است ،
ستیها ، احساسات ، پرستش ارباب انواع و جنبایات پسره
باغوای شهوت یمروت است .
غلب ، شهوت با صورتهای عجیب و غریب ،
پیدا میشود در اشخاص نجیب یا نانجیب .
تا بشر زنده است حالش بدینتوval است
جلوگیری از آنهم از عهده ما خارج . بلکه محال است .
باين دليل بوده است که فیلوزف معروف اروپا ،
این نکات را تشریح کرده است برای ما ؛
تا که چشم و گوش مارا و آکند .

همان طفلي که پستان مادر را می‌مکد ،
شهوت است که او را باینکار وا میدارد ،
دخترها روی اصل شهوت از پدر
بیشتر خوشان می‌آید تا از مادر ،
بر عکس پسر بمادر
بیشتر علاقه دارد تا به پدر .
تمایل بخواب و خوارک هن نوعی شهوت است ،
حرف زدن زیاد و هر کار دیگری که از حد معمولی خارج شد
ناشی از شهوت است .
همه موجودات در این دنیا دون .
حاکوم شهوتند از نباتات تا حیوان ،
همه آنها بجانان یکدیگر افتاده‌اند ،
او دیپ کمپلکس ولیسو و رفولمان راهنمای آنها شده اند .
طبیعت بجانوران می‌گوید : «همدیگر را بخورید ،
ولی در عین حال خودتان را هم پائید
تا نسل شما هر گز متقرض نشود .
جانور دیگر شما را معرض نشود .»
پن محرك و تیجه وجود هر موجودی در دنیا ،
از دایره شهوت نیست بیرون ای فتا .

در طلب معشوقه مناسبی میگشت
هر زیرا که میدید مسافتی بدنبالش میرفت .
عاقبت معشوقه نزیبائی پیدا کرده
در دلش را برای او واکرد .

انقلابی در روحش پیدا شده بود
جوانک بیچاره شاعری شیدا شده بود ،
غزلهای سرود و معشوقه اشرا مرح میکرد .
هر کن عیب محبوبش را میگفت فوران اوراقدح میکرد .
وقتیکه شهوت جورت عشق ظاهر میشود ،
انسان عامی در اثر معجزه عشق شاعر میشود .
لب جوی می نشست در وصف معشوقه شعر میسر اید ،
مضمون شعرهایش یاد نیست . لابد از همین شعرهای معمولی
بوده که خیلیها برای معشوقه های حقیقی یا خالیان بهم
باقه‌اند .

الخلاصه چون در روزهای اول دستش بمعشوقه نمیرسید
خودش را به رخت دان او زدو تکا ش را دزدید .
شبها با آن تک راز و نیاز کرده و بومیکرد (۱)
اگر معشوقه هر کار بدی میکرد

(۱) صنعت سرت الشاعر از فیلم «فرشته آبی»

ضمن خودش را مشهور در دنیا کند .
جون مقهور شهوت است جنس بش ،
پس بی وجود زدن هم نمیتوان عمر ایرد بسر .

خواهش میکنم

خواهش میکنم گوش بدهید ، یک قصه برای شما ناقل بکنیم که بعد از شنیدن آن تصدیق بکنید گفته های فیلوزوف معروف نمایه بی مأخذ نبوده و هر کلمه آن روی سالها بحث و تصریح نوشته شده است . فقط عیش اینست که چندان مربوط به حر فهای بالا نیست و نتیجه اخلاقی یا غیر اخلاقی هم ندارد .

خواهش میکنم

از پیشینیان کرده اند چنین روایت ،
و ملام برای خواندن شما در میآوریم بصورت حکایت :
جوانیکه تازه بسن بلوغ رسیده بود .
بمقتضای سن شهوتش طیان نموده بود ،
تمایل جنسیان او را بطرف زن
میکشانید و میرد بهر کوی و بزن .
احساساتش سخت بجوش آمده بود ،
بیچاره جوانکه هم سخت بجنب و جوش افتاده بود .

زینکه گفت: «این عشق حقيقی نبود»،
مرتیکه گفت: «قابل من گول خورده بود».
هر دو آنها رفته که عشق حقيقی را پیدا کنند.
ولی افسوس که هر چه لشتند چیزی پیدا نکردند فقط گفتشا یشان
را پاره کر دند.

قضیه موی دهاغ

چند سال پیش اندر شهر اصفهان،
دکتری تازه وارد شد از فرنگون.
سی سال آزگار دود چراغ خورده بود،
تا مخصوص امراض سینه شده بود.
یک روز صبح مریضی رفت پیشش،
که از لاغری واژ واژ بود پیشش،
گفت: «همه دکترها جواہم کرده اند،
تو بمیری زود بمیری بهم گفته اند».
ای دکتر دستم به دامت، ایدون،
«سینه دریای علمت را به قربون؛
کاری بکن برای من اگر میتوانی،
که من علاقمندم به زندگونی».

بنظر او بهترین کارها جلوه میکرد.
خیال مینمود در تمام دنیا:
بهتر از مشوش قهقهه نمیشد پیدا.
خلاص کلوم، وصلت کردن دو بهم رسیدند.
چند ماه با هزار ندگی کرده، نشستند و پاشند، خوردند و خواهدند
کم کم سرمه حس کرد و بخود آمد و چیزهای فهمید،
که تمام آن خیالات عاشقانه از سرمش برید.
دید محبو باش در نظرش یک زن معمولی شده،
بد اخلاق ولباخ و حیغ و دادی و کولی شده،
بنگران قناد که دنبال خانهای دیگر برود،
شاید معبود و مشوش حقیقی خودش را پیدا نکند.
زینکه شستش باخبر شد
حیغ و وغرا انداخت و یکد فهار کوره بدرشد،
گفت: حالا که او بن خیانت میکند.
منم تلافی کرده ذ برای انتقام کشیدن ازاویرم یک گوره
کلفتی را پیدامیکنم و شب و روز با او عیش میکنم تا چشم
در پاید.
مرد از طرفی رفت که گیرد یاری -
ذن رفت که گیرد به برش گلزار دلداری،

دکتر درازش کرد و زد روی سینه اش ،
درق درق صدا میکرد دندانه اش ؛
نفس که میکشید دهنش میموند واز ،
بخ گلاوش بد جوری می پیچید آواز .
دکتر گفت : «عزیزم اول کاری که باید بکنی ،
ایست که دهتا محکم بندی ؟
بعد از این فقط از دماغ نفس بکشی .
موی دماغ عزیزم خیلی خاصیت داره ،
خاک بخاد بزه توی سینه اون نمیزاره ،
موی دماغ اگر سینه سپر نکنه ،
سینه آدم را چی حفظ میکنه ؟
برو قدر موی دماقتا بدون .
با دهن نفس نکش زنده بموون .
اما خاک کثیفه و پر از مرکز و باته ،
خاک نباشه عزیل استعفا میده ..

اسفاهونیه گفتش : «اختیار دارید ا .
آقا دکتر سر بسر من میزارید .
خاک پاک اسفاهون مشهور عالمه ،
موی دماغ مسقره مرد وزنه .

«از قدیم و ندیم اینطور گفته اند ،
ایرانیان قدیم هم با هوش بوده اند ،
بعلوه به رگ غیرت من بر میخوره ،
کسی بخاک اسفاهون فحش بده !
درد بن اگر علتش این خاکه ،
من فدای آن شوم چه با که ؟
دکتر گفت : «عزیزم جهل نکن حرف بشنو .
اینکه میگم نه بر گرد داره نه برو .
آدم اگه سنگ باشه آخر میعیره ،
اما بی موی دماغ زود تر میعیره .
عن بزم فرنگیها جون کردی کرداند ،
تا تازه بعد از نود و نه سال فهمیده اند ،
که خاک کثیفه و مضرت داره ،
و خاصیتهای موی دماغ بسیاره ..
گفت : «یعنی خاک پاک اسفاهون هم کثیفه ؟
این حرفاها در او مده از بر کودم بند لیقه ؟
پس مردم از دین و آئینشون بر گردند ،
یک کاره موی دماغ را بیرونستند !
شما لامذهبها باید از دکتری دست بکشید ،

«بیخوده‌وی دماغ خاقی خدا نشید».

از قضا خود دکتره سل گرفت و مردش ،
اما اسفاهونیه که هی خاک پاک میخوردش ،
مرضش خوب شد و گردنش شد کلفت ،
همین ا

قضیه شخص لادین و عاقبت اوی

ای پسو اینها را که شنیدی پندو اندرز بیگیر ،
استغفار بوگو زبونتاگاز بیگیر .
یک جوانی بود لادین و بی معلومات ،
خیلی بد عنق و بکلی لات و پات ؛
نه آتم بگوشش خورده بود نه آیون ،
نه استراتسفن میفهمید چیه ، نه بیوریون .
همه سیانی احلاقیش سست بود ،
 فقط کارهای بد احلاقیش درست بود .
بی اندازه هم نفس و کله شق بودش ،
خلالصه افعل التفضیل احمق بودش .

هر روز تو اداره و هر شب تو کافه .
میگفت : «از این زندگی شده‌ام کلامه» .
نیود در فکر تشکیل عائله و خانوار .
تا نسلش بعد از او بماند یادگار .
چند صباحی در فرنگستان سگ زده بود ،
عوض آبدوغ خیار خرچنگ قورباغه خورده بود .
با دختر رخت شورهای فرنگی لاس زده بود ،
لذا از فامیل محترم خودش سر خورده بود .
یک شب که دین وقت میرسید به خونه ،
از زور مشروب بود مثل آدمهای دیوونه .
یک شب دیگه انگاری لال مادر زاده ،
هیچ حرف نمیزد با ابوی واولاده ؛
ا در چه خودش بود فاضل و داشمند ،
میگفت : «کتب فضلا همه هست چرند !»
کتابهایش را میخواست به جوهودا بفروشه ،
بول آنرا هی برقصه و بخوره و بنوشه .
پدر پیش هرجی باو نصیحت میکرد
که : «سره از راه ضلالات بر گرد ».
او فحش میداد و بابا را مسخره میکرد ،

میگفت: «ما جوانها عاقلین شما ها خرید ،
اصلن شما پیر پتوها بدرد نمیخورید ».
پیرها هم برای اینکه اورا ادب کشند ،
محبوب شدند او را غصب کشند ،
دیگر داخل آدمها راش نمیدادند ،
 محل سگ بهش نمیگذاشتند .
اما او چون بود افعل التفصیل احمق ،
هي باز فیحش داد و خورد شراب و عرق .
بهیچوجه جدیت نمیکرد در پشت میز کار ،
از وجودش ضربه بن پیکر اجتماعی خورد بسیار .
آخرش کارش به افتقاح کشید :

(صنعت سکته ملیح) (۱)

از بی پولی و بی سرو سامونی ،
شد مریض و بدجخت و لا جونی .
یک شب هم صدای توب کردو مردش ،

(۱) در هر قضیه ، تاحد کرور سکته ملیح جایز است ، اما از این شماره
که گذشت دیگر جایزنیست و سکته عنیف میشود . ضمنن آگرچه مناسبی
دارد متذکر میشوم که اشعار باین سبک در زبان فارسی بسایقه وی
نظیر و از مبدعات و مبتکرات اختصاصی این ضعیف میباشد .

آرزوی آدم شدن را به گور برداش
مردن هان و عبرت سایرین شدن هان ،
دل پیرها ازفوت شن غمگین شدن هان .
پیرها گفتند : «افسوس ، اما چشمکش کورشه ،
بچه نا خلف بهتر که توی گورشه !»

قضیه چهل دختر ون (مشهور به ملک القضايا) (۱)

ضیغم علی هی پلک میز نه به چیق هی میکشه آه ،
هی از گشتشا گاز میگیره میگه : «لا الاه الا»
او تاشغال شده بود تو همچی راه آبی گیرنکرده بود ،
مقدمه بر حاشیه - نظر باینکه این سبک شعر در زبان فارسی بسایقه وی
نظیر بوده است ، شاعر نزدیک شنیده صنایع ولطابقی هم که در علوم بدیعیه
فارسی بسایقه وینظیر میباشد در آن بکاربرد است . و چون خاصیت کلی
این صنایع آشنکه در بطن شاعر مخفی میباشد و ناخود شاعر حاشیه ترفة
آنرا توضیح نداده هبیج خواننده حالانز اندی مانند وجود آن نخواهد
شد ، شاعر آنرا بصنایع بطنه موسوم نموده است - و مقرر است که این
حاذنیدها اعم از شفایی و کنیتی به «ناینکه» شروع شود - بدون دلیل .
(۱) - ناینکه: ملک در اصطلاح «گلسرپید» و قضا با درلت جمع قضیه
است ؟ پس این عنوان نایوی داشاعر برای آن روی این قضیه گذشته که
خيال میکرد از این قضیه تا حال در دنیا بهتر گفته نشده است . شاعر در
نظر دارد در آنچه نزدیک از دیگران بیرسد که آیا ایشانهم در (صنعت
نقسیم الحواشی - رجوع شود به حاشیه صفحه بعد .)

براش مصیبیتی باین بزرگی پیش نیومده بود .
ضیغم علی ناوه کشه ؛ درست چهل ساله ،
بعد سالهای عمر ششم بهجه بدنباله .
زنش باز از دهماه پیش تا حال آستان بوده ،
امشب نصف شبی ییخبر دردش گرفته ،
زنهای همساده تو اطاق زائو جمع شده اند ،
هر کودوم بهمامایه دستوری میدهند .
ضیغم علی هم هی پاک میزنه بچیق هی میکشه آه .

هی دستاشا «یمهاله بهم میگه» : «لا الا هالا !»
اما شما اگر چه خیلی با هوش هستید ،
علت اوقات تلخی اورا نمیتو نید پنههید ،
مگر اینکه گوشهاي قشنگتون را سوهوون بزنید تین کنید ،
و تما آخر های این ملک القضايا را بشنوید .

ضیغم علی بیست ساله بود که مادر خرس (۲) زنش داد ،

(بقیه از همان حاشیه ای که در صفحه قبل بصفت تفصیم الحواشی دیگار شده است)
استحقاق این ذپیله باین لقب موافق هستند باخیر - و در صورت «خیر»
تصویم گرفته است در اوین فرصت امکان شروع بهبهه مقدمات عوض
کردن این عنوان نماید . ولی دم را عنشقه ، حالا کو تا آتبه نزدیک !
(۲) - نهاینکه در دستور زبان فارسی امروزه علامت مضاف و مضافان الیه
باعلامت سفت و وسوف یکی است ؟ (صفت تفصیم الحواشی)

راستش را بخواهید زنش نداد . دشمنش داد ،
این دختر عموش بود که زشت بود و تبل بود سلطه ،
یهلهمه غذا توی گاوش فور و نمیرفت بی ضرب ترشی لیته .
ابروهای آنبوه با پیشوی چور و کخود داش دست بهم داده بودند ،
یک اخنم طبیعی دائمی توی صورتش درست کردند بودند .
همیشه سرش یک خورده پائین افتاده بود دلایی دهنش بود و از ،
از میون دولیش هم نماییون بود یک دندون زرد گراز .

خوب اینجا ممکن است بخشی از خوانندگان عظام که معالمات دستوریهان
آب کشیده باشد از «مادر خر» بهشتیار . یهلهمه خیال کنند که ضیغم علی
خری داشته و این خرمادی ، و پیرالاغ اخیر الدل کروسائل عروسی صاحب
حکوم فرزند خود را فراهم آورده است - ولی حقیقت هی چنین است :
مقصود از «مادر خر» آنست که مادر خود ضیغم علی خر بوده - و در اینجا
شانزده چله کرده متوضیع میدهد که مادر ضیغم علی خر چهاری نبوده باکه خر
دو با او داده که = احمدق . و مادر خردوری «مادر خراولی» مسبب ازدواج
ضیغم علی شده است . (از) «مادر خر دومی نه مادر خراولی» نا «مبسب ازدواج
ضیغم علی شده است» را که برحقیقت طول و تفصیل غیر لازم است خود شاعر
تفصیلخواست در حلشته بنویسد - هنگام تحقیشه این ملک القضايا
یکی از فضایلی چاق حاضر و ناظر بود و در مقابل اصرار های ناهنجار
او شاعر تاب مقاومت نیاورده محبور این قسمت بیهوده ، را براین حاشیه
منقسمه اضافه کرد - و سلام (۱)

اما در عوض تا بخواهید غیرتی و هنری بود ،
شیره به شیره میزاید ، انگاری بچه تو آستینش بود .
در این بیست سال ، هر سال مرتب آستان شده ،
هر بیست تا شیکم هم برآ شوهوش دوغلو زائیده .
بچه ها هم بقدرتی خداحمه دختر بودند ،
یکی از بیکی زرد بموتر و مردنی تر بودند .

سده دفعه قحتانی ، یه دفعه حسبه ، هفت دفعه با ،
افتاده بود توی این چهل دخترو یه نه هو یه بابا :
اما بقدر تی خدا (۳) و ندگار عالم قربونش برم ،
یه موادرس هیش کدو مشون نشده بود کم !
هر چهل تا دختر الا ، زنده و سردماغند ،
از بس میخورند انگاری هر یکی مشون دوتازه الاغند .
میون دوست و آشنا بالحترام فراوون ،
زن ضیغم علی مشهور شده به تنه چهل دخترون .

۳ - نه اینکه کلامات «قدرتی خدا» در دو سطر پیش هم گفته شده است؟
این خودش یکی از لطیفین صنایع بطیه است که شاعر اسم آرا صنعت
بطیه «تکرار عنیف» گذاشت . راجم بكلمه «انگاری» هم این صنعت
در میان تزدیکیها بکار رفته . اگر محققید بگردید میدا کنید خاصیت دارد .

زن همساده که هیژده تا بچه بیشتر نداره ،
نن دیکه انسودی چشمای خودش را در پیاره .
باقی همساده ها سر کو فتش میزند میگند : «یار و نزو که !»
نه تنه چهل دخترون را نشونش میدند میگند : «تو چراماد گیت
میتو که ؟»

از این چهل دخترون هم اگرچه حالا ،
بیست و چارتاشون از نه ساله ببالا ،
رسیده وقت عرضیشون .
هیشکی نیومده سراغشون ؛
تابکنه عقدشون ، یا صیغه شون ،
یا تایه شون کنه با اون شیر نداریشون ،
یا پیردشون خدمتکاری و کلفتی ،
خلاص - همه کنج خونه موندگار شده آند با چه ذلتی !
اما بعیر از شیش تا شیر خوره ها .
که ازشون کسی توقعی نداره حالها .
باقی هر کو دومی یه هنری داراند .
باری از دوش بابا نه شون ور میدارند ،
یکی رخت میشوره ، یکی چیز میزه ، یکی سوزن میز نه ،

یکی حارو میکشه ، یکی پشگل جم ، یکی گدائی ، میکنه . (۴)
 نه نهشون کاری نداره جزا ینکه تخدمه بشکنه ،
 به همهشون فحش بدی ، برا خودش خانومی کنه .
 ضیغم علی هم از روزگار خودش راضیه ،
 هرچی میشه میگه : « بازم جا شکرش باقیه ! »
 دفای ای بار سر بیوا و شکر خدا میکنه ،
 برای اینکه خدا سالی دوچه بوش عطا میکنه (۵) .
 ضیغم علی هیچ نمیخوره غم خوراکشون ،

۴ - نه اینکه اگر قسمت آخر این مصريع را بینظور بخوانید بیتر میشه:
 یکی پشگل جم - وید گول - یکی گدائی - ویر گول - میکنه ؟ پس
 همینظور بخوانید - اید کم الله ۱

۵ - نه اینکه صنایع منحصر به متن نیست و در حاشیه هم خبای صنایع
 ممکن است بکار برد و قدها باین نکته یی نبرده بودند ؟ - شاعر
 بک صنعت دیگر هم راجع بحاشیه پیدا کرد: و آن اینست که صفحه هیچ
 حاشیه نداشتند و آن را صنعت بطنه « کمال المتقون » نامیده - افسوس
 که این صفحه حاشیه داره - اگر حاشیه نداشت میتوانستم بگوئیم که
 نمونه‌ای از صنعت بطنه ا کمال المتقون میباشد . مخفی زماناد که صفحه
 بعد بی حاشیه و دارای این صنعت است .

ایدند هم نیست در بند پوشانکشون .
 میگه : « او نیکه شیکم را میساناز ، نوشتم میده ،
 « او نیکه کپل را خلق میکنه تمیون و بند تمیون نشم میده ،
 « بچه را خدا میبخش ، اختیارش و رای آدمیزاده ،
 « هر کی بکار خونه خدا دس بزنه بی اعتقاده .
 کمتر شده بود ضیغم علی اخمش توهم رفته باشه ،
 یا از اون طرف ، از چیزی خنده اش گرفه باشه ،
 با صورت آروم و سفت و بیفکر و خیال و کثیفشن ،
 با گردن کلهft و شلوار گشاد و چیق پر لیفشن ،
 روزها را میگذراند در آفتاب به ناآه کشی ،
 بعدهش صرف غذا ؟

شبها را بعمل مقدس تواید مثل با مادر بجهای ،
 بعدهش شکر خدا .

نه غصه ای ، نه خنده ای ، سال میاد و سال میره ؟

فقط هر سال دخترهاش دوتا زیادتر میشه ،



اما امشب بغیر از شبهای دیگره ،

غضه داره پدر ضیغم علی را در میاره ؟

زیرا هر چی حجون میکنه فکر بکنه فایده نداره ،

نمیدونه اسم دو تا دختری را که زنش میزاد چنی بزاره
دو ساعته فکر میکنه، یه اسم زنونه یادش نمیاد،
که اگر آنرا بلند بگه یکی از دخترهاش نگه «بله!» و پیشش نیاد
خنسا و ام البنی و کلثوم و ام الخیر و موجول،
بمنون حجون و گاین و ام سلمه و بلقیس و بتول.
رقیه و خدیجه و سکینه و معصومه،
زبیده و حاجیه و ربابه و قاطمه،
شمی و قدسی و مولود و تاجی و صنم،
اقدس و اشرف و عالم و همدم و محترم،
منور و مصور و مرصع و هاجر،
خاتون و بگوم و قمر و منظر،
زهرا و عزرا و توبا و آفاق و مولوک وزینب،
سقرا و کبرا و عظاما و عزیز و کوکب،
زینت و حشمت و طاعت و نصرت،
حرمت و عفت و عصمت و عشرت (۶)،

۶ - نه اینکه ما خبر داریم که اهل تحقیق در میان خواننده ها کم است؟
بهینین دلیل تو انسیم ترسیم و بجای جمل تا اسم، ینجاه تا اسم اون بالا
(صنعت تقسیم الحواشی - بند اول)

هر کو دوم از اینها اسم یکی از دخترها شه،
ظاهرن اسم دیگری هم در دنیا پیدا نمیشه،
از ترس اینکه دو دختر تازه اش بی اسم بموشد،
نصف عمر شده بود و بخودی میزد زهر خند.
درسته که چند دقیقه پیش او پیدا کرده یک اسم،
ولی اون هم ذشته هم معناش هست بر و قسم:
یعنی اونرا هم به پسر امیشه لذاشتیش هم به دختر،
بهر حال ضیغم علی آنرا ذخیره کرده برازوف میادا،
حال در دش اینه که اصن اسمی برای اون یکی پیدا نکرده،
اگرچه به ذوب جنبین بودن اسم هم راضی شده.

يگهوي صدای «الحمد لله فارغ شدش !»
از توى اتاق زائو بلند شدش .

-(صنعت تقسیم للحواشی بند آخر).
بنویسیم ۱ الله خیال کرده ایم که کنقر کسی اینقدر یکار است که اون
اسههارا دوته دونه بشمارد و ازما ایراد بگیرد که جطور ممکنست جمل
تا دختر ینجاه تا اسم داشته بوده باشند ؟ باری چنانکه در همین حاشیه
مکرر گفتایم از آنجاییکه اکثریت با تا حققین است ما دل بدریا زده
الابختکی و بدون هبچ غرض شخصی یا امید متفتی این کار را کردیم
و امیدواریم که میچمان گیر نیفتند. تو کلنا علی الله !

اسم یکیشونا بزرارید آغالا ،
داون بکی دیگه دختر من نیستش والا ،
زن حسوده گفت : «آمش ضیغم علی ،
من دوتا مژدگونی ازت خواستم ، ولی -
نه برادو دختر ، زیرا این شیکم ای بدر
زنت زائیده فقط بکی ، او نهم پسر !
از قدیم و ندیم هم گفته اند : یک پسر کاکل زری ،
میارزه بصدتا دختر گیس عنبری ، دندون مرداری ،
اما آقای آمش ضیغم علی همچوی دارفت که نگو .
مدتی منگ و مات زل زل نیگامیکرد بهاو ،
بغش خطر ناکی گرفته بودش اندر گلو !

(بند دوم صنعت تقسیم الحواشی)

رسوم باستنی ، و قوانین بین المللی کمونی است ؟ «ابنکه بچه کوچولو سوزن سنجاقی نیست که قیمت داشته باشد ؟ نه اینکه بچه هر قدر هم عنز دردونه باشد متفکی گیر والدین معظمه ش میباشد ؟ باین همه دلیل شاعر هنوز نفهمیده است که جرا ضیغم علی گفت بچه را نمیخاهم «حنا مفت ». همگو همه بچه ها مفت نیستند ؟ (صنعت ایراد الشاعر)

۸ - باز مقده بر حاشیه . اینجا دو عالمت نزهه حاشیه «باوقت همراه اتفاق شده اند ، و این خود صنعت بطیبه دیگری است که شاعر آنرا «صنعت »

از وزلات و زگ آدمیزاد جدید الولاده .
چنان هیاهو و قشقرق بیسابقه بینظیری را افتاده ،
که ضیغم علی پیش خودش بقاین کرده ،
که زنش عوض دو دختر سه دختر آورده .
زده توی سر خودش گفت : « یادختر بی اسم کم بود »
« که روز گار آنرا برآمن دوتا نمود ؟
اینست که هی پلک میزد چوپق هی میکشید آه ،
هی آروغ میزد و میگفت : « لا لا هل الا »
خلاصه نزدیک بود پس بیفته و بمیرا ،
ازین زجر و عذاب مرخصی دائمی بگیرلا ،
که اون زن حسود که هیژ داتا بچه
داشت و باز هول میزد میخواست بیشتر شه ،
بانیش و از بیش ضیغم علی دوید ،
گفت : « دوتا مژده گویی بدلا زنت زائیدا !
ضیغم علی دیگه ازجا در رفت و گفت :
« من بچه بی اسم نمیخام ، حتا مفت (۷) .

۷ - نه اینکه قیمت گذاشتن و تیارت کردن در مورد ایناء بشر حتا کودکان بینگناه نو زاد پر خلاف عدالت ، عاطفة ، انصاف ، احساسات بشریت ، نوع پرسنی ، (صنعت تقسیم الحواشی)

خرد کرده‌ایم ، ملاحظه ملاعبدالله و صرف میر خوانده ایم .
 ما در مدرسه‌های حور و اجور بین تحصیلات کرده
 و کلی کف دستی و سکف پائی نوشجان نموده‌ایم .
 همه اینها با استعداد خارق العاده مادرزادی ما توأم
 شده و مرا رزنهای بی تظیری بار آورده است . مقصود
 این است که با این تحصیلات ، مامدتها بود در جاده ترقی و
 تعالی معنوی باقدمهای شنگ غول آسا مشغول پیشرفت بوده
 و از همکنان بمسافت اندازه ناپذیری جلو افتاده ایم .
 ولی بدختانه اخیر ملاحظه شد که قاطبه
 جهانیان از مراتب معلومات نمایی خبر و از استفاده از
 این دریای بیکران فیوضات روحانی محروم و مهجور
 هستند ، و بمیخن توجه باین نکته تأسف انداز ، دل
 ما برای مردم بنا کرد به حیلیز و ویلیز سوختن . در
 همین موقع نیز اتفاقن یک جم کثیر و جم غفیر از
 اعاظم فضلا و اجله علماء روی دست و پای ما افتاده بالصرار و
 ابرام و عجز و التماس و درخواست موفق شدند مرا راضی
 کنند که قبول زحمت فرموده مردم را قادری مستفیض نمائیم
 و این یگز و تصمیم گرفتیم از آن لحظه بعد جز در راه خدمت

بدیگران یک نفس از حلقوم خود بالا نیاوریدم ،
 تیجه آنکه این کتاب مستطاب وغ وغ سهاب را که در
 حقیقت مشتی از خروار و یکی از هزاران هزار آثار
 بر جسته و دنیا پسند ماست ، قلم انداز بطبع رساندیم و راستی
 راستی پانمیتوان روی حق و انصاف گذاشت و خودمان هم باجرئت
 میگوئیم که خوب از عهده برآمده وداد سخنوری داده‌ایم
 و در ربع مسکون اگر تمام آن علماء و فضلائی که در چند
 سلط پیش روی دست و پای ما افتادند ، با آنها یک بنسبت
 غایت ، در آن هنگام از این موهبت عظاما محروم ماندند ،
 جمع شوند و دست یکی کنند امکان عقای ندارد بتوانند
 چنین کتابی بنویسند . چنانکه خود گفته‌ایم :
 گر تو خوانی ایدون وغ وغ سهاب ،
 دیگر احتماجت نبود بھیج کتاب .
 این عصاوه علوم معقول و منقول است ،
 هر کس بگوید «نیست» نفهم و فضول است ،
 مر آنرا نیامده است و تخواهد آمد نظری ،
 غومپانی ضمانت میکند که شما از خواندن شویدسیز .
 پس یقین است که کافه انان کالاعام از منتهای لطف ذوق و وسعت

اطلاعات و بکارت مضمونات مابهش گفت اند شده از تدل شکر گر ارخواهد بود که نمرند ندو به فیات کتاب مستطاب وغوغ ساهاب توفیق یافتد.

ضمن مقصد از طبع این کتاب نفیس این بوده است که در این دو روزه دنیای دون ماهم بوسیله معلومات خودمان معروف خاص و عام شویم وسری توی سرهای دریاوریم و لوله‌لهمان آب بگیرد . زیر آخر ناسلاه‌تی مانیق جوانیم و دل داریم واز همه اینها گذشته بجلو تلاطم امواج معلومات و سرفتن قسمتی از آن را که نمیتوان گرفت چه میشود کرد ؟ . خوب بختانه مابر عکس خیلی از نویسنده‌گان در کتاب خودمان یک کلمه از جاهای دیگر ذردی نکرده‌ایم و اصلن احتیاج بچین عملی نداشته‌ایم . زیرا قریب به شار و معلومات بی حد و مقدار ما ، مارا از قلید جنایات و گنده کاریهای دیگران و تنزل به مرتبه ایشان بینیاز میدارد .

خطر ناک حساسیم و فوری توی ذق‌ماخواهد خورد و ماذق‌زده شده مجبور خواهیم شد به مراجعه به دکتر متخصص امراض ذق واین برای کلیه معاصرین و آیندگان مصیبتی بزرگ وحیدان ناپذیز خواهد بود . زیرا ماجهای پرون دادن یک پزتوگیتی نواز دیگر از خورشید درخشان وجود خودمان ، مجبور خواهیم شد وقت خودمان را صرف معالجه ذق شکسته خود بشمایم .
بهر حال خوشوقیم از اینکه بر فرض هم این مصیبت پیش بیاید ما کار خود را کرده‌ایم و همین کتاب که برای حاویدان کردن نام نامی ماکافی است برسم یادگاری ذرا این دنیای دون نا ابد باقی خواهد ماند ، چنانکه خود گفته‌ایم :
شیچ چیز بهتر از این نیست که بمیری بخواری و زاری ،
ولی اند حجهان از خودت یادگاری بگذاری
قضیه بفرند لاقار

من از بچگی در لاتار بدشانش بودم ،
اما این بارز دو پری اول را من بردم
فرداش یک جوان بالقوز یگهوبه من کرد سلام

گفت: «بندۀ مخبر جریده فریده آسیام:

«موقع را مفتخم شمرده آمدۀ ام تادر این موقع،

«پرس احساسات شما بر جه قسمه.

«چه آرزوهای در دل خود پرورید؟

«بالین پول هست گفت چه خیالاتی دارید؟

«آنرا به چه «دردهای عالم المتفع» خواهید زد؟

«به کدام اید آلهای اجتماعی خدمت خواهید کرد؟

«ناشرح آن انتشار باید در جریان آسیا،

«شما حاصل کنید وجهه ملی در دنیا.»

گفتم «احساسات مزبور از این قرار است:

«اولن چشم از دیدن ریخت تو بیزار است،

«میخواهم در زیر سرت تن نباشد،

«تا این قدر اسباب زحمت من نباشد.

«من فضول احساسات نخواسته بودم،

«همیشه احساسات بی فضول داشته بودم؛

«بولی است از هیچ کجا دزدی نشده،

«حق و حسابی گیر من او مده.»

«بهتر در دی دلم بخاد میز نهش،

«هر طوری هوس کردم خرج می‌کنم

«یک دینارش را نه خیرات میدم ناصدقه،

«ناچشم گدا گشنهای در آزاد از حدقه.

«عجبالتن قرض قوله هامرا پاک می‌کنم.

«یه خونه در شهر یکی در شمردن می‌خرم؛

«یه سالن رقص بایک کتاب خونه،

«دایر می‌کنم تو هر دو تا خونه؛

«اثایه آخرین مد، بالاتموزیل،

«لبسهای شیک و عالی از هر قیل؛

«دستگاه عکاسی و نفلات شیکاری،

«بولدار انگلیسی و اسب سواری

«داد دل از زن و اغذیه می‌کیرم،

«هر شب هم خوابهای شیرین می‌بینم.

«چند تا رفیق‌ام را که نسبان آدمند،

«دعوت می‌کنم برآم خوش صحبتی کنند؛

«دیگه احدی را بیش خودم راه نمیدم،

«سلام علیک خودم را بادیگران می‌برم.

«اون وقت اگه توجلو من او مددی نیومدی،

« الان هم زود رآتابکش بروخوش او مدی . »

* * *

گفت : « الحق مصرفی بهتر از این برای بول لاتار نیست ،
« اما افسوس احساسات شما قابل اقتدار نیست ! »

قضیه داستان باستانی یاروهان تاریخی

ابرهای سیاه ثولیده سطح شفاف آسمان را پوشانیده
بود ، صدای غرش آسمان غرمه در صحنه صحراء طین
انداز شده بود . که ناگهان سواری بلند بالا از دور
خودش را در چوتین بخارائی پیچیده چهار نعل مینازاند ،
همینکه دم کابه حقیری فرا رسید دق الباب کرد . در باز
شد و دختر جوانی با گیسوان سیاه ، چشمهای درشت
جداب و دماغ قله ای از پشت در گفت :

« - ای سوار رعنای تو کیستی و از کجا می آئی ؟ . »

همینکه چشم سوار بر دختر اصابت کرد محو مجال
او گردید ؛ دست روی قابش گذاشت و گریب روی
زمین نقش بست ، دختر بازو های اورا مالش داد ، سوار

پحال آمد وزیر لب با خودش گفت :

« - مان کاراپی تایان ، قونسول آرمانتان هاستم ،
که بدار بار مالکان مالکا ایران و آنiran اسمور دیس
غاصب عازم میباشم . »

فائق و اضطراب دختر از وجنتاش هویدا بود ،
زیرا که او هم بهیک نظر عاشق کاراپی تایان فرستاده
ارمنستان شده بود . سپس گفت :

« - ای جوان خیلی خوش آمدی ، صفا آوردی
کابه حقیر ما را منور نمودی . همانا بدرستی که روز
سیری شده و شب فرا رسیده ، امشب را در کابه حقیر
ما بسر آورد ، یک ملاعه آب دیزی را زیاد میکنیم . »

کاراپی تایان از فرط شعف و انبساط در پوست
خود نمیگنجید گفت :

« بدلین مؤده گارجان یافشانام راوا باشد ، ای
ماه شاب چاهار داه تورا نام چه باشد ؟ »

« - مرا ماه سلطان خانم نام نهاده اند ، غزیم . »

« - ماه با یاد فاخر کناد که اسماش را روی

تو گذاشت ! »

مانیکور کردن ناخونهای پای خود پرداخته بود .
همینکه چشیدن به کارابی تاپان افتاد بلند شد و گفت :

« - ای سوار شجاع خلی خوش آمدی صفا
آورده ، کابه . . . » (باقي مطاب یادش رفت) .

مادسلطان خانم دنباله حرف اورا گرفت : - «کلبه
حقیر ما را منور نمودی . همانا بدرستیکه روز سپری شده
و شب فرا رسیده ، امشب را در کابه حقیر ما بسر آور بک
مالاغه آب دینزی را زیاد میکنیم . »

پیر مرد : «من کلب زلف علی ، مرزبان مرزبانان
جزیره شیخ شعب هشتم . ای سوار شجاع شما کی
هستی و از کجا آمدی ؟ . »

کارابی تاپان : «مان کارابی تاپان ، قونسول آرمانتستان
هاستام که بدار بار مالکان مالکا ایران و ایران اسمردیس
غاصب عازم می باشام »

کلب زلف علی :- « به به اخوش آمدی که مرا خوش
آمد از آمدنت . هزار تا جان گرامی فدای هر قدمت . »
کارابی تاپان شرط تعظیم و تکریم بجای آورده ،
زمین ادب بوسه داد و بر روی نشیدن قرار گرفت . کلب
زلف علی گیلاسی فیضکی سدا بسلامتی کارابی تاپان

« - عزیزم ، یاگرد راه را از رخساره برگیر . »
کارابی تاپان افسار اسپش را بدر بست ، زیر بغل
ماه سلطان خانم را گرفته خرامان خرامان وارد کابه
حقیر شدند . ولی کابه آنها حقیر نبود و دختر از راه
شکسته نفسی گفته بود که حقیر است . باغ بزرگی بود
که به انواع ریاحین آراسته و بگلهای خوشبو پیراسته بود
مرغان خوش الحان روی شاخهای درختان نعمات عشق
انگیز میخوانندند . کارابی تاپان گلچین گلچین با مادسلطان
خانم راه میرفتند ، گل میگفتند و گل میشنفتند . ماه
سلطان خانم این تصنیف را با خودش میخواند :

« طوطی بسر درخت چه شیدا میکرد ،
امان از دل من ، چه شیدا دل من ? »

کارابی تاپان یک سیگارهایان که گوش اب داشت
آهسته میکشید و دودش را غورت میداد ، تا اینکه دم
اطاق محلی رسیدند که مبل آن بشیوه لوثی هودهم بود . پیر
مردی جلو رادیاتور الکتریکی روی صندلی نشسته بود که
از پدیکور کردن ناخونهای دست خود فارغ شده به

سر کشید و ینک گیلاس کاکتیل هم بدست او داد که گرفته
بلامتی ماه سلطان خانم لاجرعه هرت کشید . سپس از
هر در سخن بیان آمد . ساعت دیواری که
زنگ ۹ و ۳ دقیقه را زد ، آنها از جای بر خاسته
بسالون ناهار خوری رفته هر یک روی منتدی کنار
میز قرار گرفتند . از انواع اغذیه و اطعمه و اشربه
تجذیه و تطعمه و تشربه کردند ، چون خوب سیر شدند
کلب زلف علی به کارابی تابان پیشنهاد کرد که یکدست
بریج بازی کنند ، ولی کارابی تابان که از عشق ماه
سلطان خانم نه هوش داشت و نه حواس گفت لخته امام
و معدرت خواست . پس مرد هم قوار نداشت که فردا
صبح با اتومبیل استودیکر ۸ سیلندر به پلازه بند رجاسک
و از آنجا بجزیره شیخ شعیب برای گردش بروند .



کارابی تابان دعوت او را احابت کرد و اجازه
رخت خواست که برود و استراحت بنماید . ماه
سلطان خانم اورا با طلاق خواب مجللی دلات نمود که
شهه مبل و اثاثیه آن کار «گالری باریس» بود بعد بو-های
با انگشتان مواج بطرف او فرستاد و رفت . کارابی تابان

جامه از تن برگرفت و در رختخواب افتاد ، ولی کجا
خواب میتوانست بچشمانتش بیاید ؟ همه اش مثل مازغله
میند و بخودش میپیچید و سیگار پشت سیگار میکشید
و خواب بدیده اش نمیآمد . ناگاه در همینوقت صدای
پیاو از اطاق مجاور بلند شد که آهنگ « طوطی
بس درخت » را میزدند .

شست کارابی تابان خبر دار شد که ماه سلطان
نیز عاشق بیقرار اوست و هنوز خوابش نبرده زیرا که
دل بدل را دارد با خودش گفت : « شامورتی ...
الوم میشاواد ماه سلطان خاطر مارا میخاهاد . آه پس
مگزی سیر و مم . ماه سلطان جانم ، شات لاوا ! » اختیار
از کفش رهای گردید . با پراهن خواب از جای
بر خاست ، کور کورانه بطرف پله رفت . ناگاه دست بر
قصا پایش به گلستان بگوئنا گرفت جا بجا زمین خورد ،
بر جای سرد گردید و باقی عمرش را بشما داد .

اگر این قضیه رخ نمینداند ، داستان تاریخی
عشقبازی کارابی تابان با ماه سلطان خانم در زمان

اسمردیس غاصب در جزیره شیخ شعیب خیابی مفصل و
با مژه میشد ، وای متسفانه قهرمان رمان ماصدای توپ
کرد و ما مجبوریم داستان اورا بهمینجا خاتمه بدهیم ،
وس سلام .

قضیه خواب راحت

اندر مزایای مشرق زمین برمغرب زمین ،
بزرگان مغرب زمین گفته بودند اینچنین :
که : «در مشرق زمین هرچند مثل «مغرب زمین »
بشر محروم است از نعمتهای حاصله از ماشین ،
«در عوض ، از صدای تا هنجار ماشین هم راحت است ،
«صدا عمر را کم میکند و اسباب زحمت است .
«خلاصه اینکه مشرق زمین هست مهد آسودگی و آرامش ،
«مغرب زمین باشد پر از جنجال و شورش وحش .»
اما این ضعیف ... که از بزرگان مشرق زمین است ،
عقیده اش اینست که حقیقت نه چنین است :
پیشترها در شهرهای ماسرو صدائی نبود ،
آدم اقلن خواب راحتی هر شب مینمود!

اما قرن بیست ماشین را بشرق زمین آورد ،
ماشین که آمد آن ته را لولو برد .
با اقتباس تمدن جدید ، جنجال و هیاهو .
از مغرب زمین بطرف مشرق زمین آورد هجو
م ، و نتیجه این شد که اس ساعه در مشرق زمین هم گرفتار
صداهای تمدن جدید هستیم و هم گرفتار صداهای
بی تمدن قدیم ، چنانکه رأی با برهمن گفت : چگونه بود
آن حکایت ؟ و برهمن جوابی بعضیون ذیل عرض کرد : آن
منزل مسکونی این ضعیف ، که از بزرگان مشرق زمین است ،
در یکی از دهکوره های کشور باستانی چین است .
مردمش پیشتر بیسوارند و بی تربت ،
عاری هستند از مزایای تمدن و معرفت .
بند هم چند سال پیش به تشخیص دکتر بمرضی شدم مبتلا ،
که علاجی ندارد جز خواب کافی وزندگی بی سروصدای .
این بود که از ترس مرگ ، زندگی در پایخت را باشتاد ،
ترک گفتم و برای اقامت این ده کوره را کردم انتخاب .
ولی این آخریها یک حوان چینی جدی فرنگ رفته ،
یک شب خواب دیده و صبح تصمیم گرفته ،

که در همین دهکوره تمدن غربی را
پاهاز جون کنندی شده باید انداخت راه .
لذا یک مجله تاسیس کرده بایک مطبعه ،
تا انتشار دهد افکار علم المتفقیه در جامعه .

بدجذبته ماشین چاچخانه او ،

با منزل مسکونی این ضعیف میباشد روبرو .

هر روز ساعت شیش هنوز آفتاب نزدیک ،

صدای ماشین کراچی بلند میشه :

«گامرام - دیم - بامیوم ! گامرام - دیم - بامیوم !

آدم - شین - مردم ! آدم - شین - مردم !»

ماشینچیها . و هورو فیچینها که معموان ،

با هم بقدرتی بلند بلند حرف میزن ،

که انگاری دشمن پرده سماخ هم دیگرن .

از زور صدای ماشین محبور میشن .

به حنجره خودشان زور بیارن

و صدا کوچیک خود شونا ول بدن ؛

تا بتونن حرفاهاي هم دیگه را بشنون ا

الغرض ، صدای ماشینچی وماشین ،

به اهل دهکوره میگه : «آفتاب نزدیک پاشین ،

« تا ما دونا بیداریم خواب برای شما غدغه ،
خواب بر بریته ، ولی بیداری تمدنه ! »
بد بخت اهل دهکوره ، جرئت نطق کشیدن ندارن ،
ماشین چیها و هورو فیچینها میریزن تو هم دیگه ؛

ماشین

پا میشن اگرچه به خواهدین پیشتر علاوه دارن .
ظاهرها سی و دو دقیقه برای ناهار تعطیل میشه ،
ماشین چیها و هورو فیچینها میریزن تو هم دیگه ؛
حمله میارن بطرف اغذیه واشر به .

ماشین را هم میخوابون . زیرا مقداری خواب ،
لازم است برای جماد ، اماهنه برای انسان و دواب .
اما از یکطرف صدای «تمدن» میشه برویدلا و خاموش ،
از طرف دیگر صدای «بر بریت» میشه سوهان گوش .
زیرا کار گرها در ضمن بلعیدن غذا
در میارند از لب و دهشان یک صداها ،

که هر کن بشنوه میگه : « صد رحمت به آتش فشاف
کراکاتاؤ که در ۲۶ اوت ۱۸۸۳ در استرالیا - همچی
تر کبد که صدای آن سه بار دور کرده زمین پیچید و همه جا
بخوبی شنیده شد ، و نصف پیشتر قله کوه هم خورد

میره پهلوی ذن و بجهاش کله من گشا بگذاره .
 تازه در دل قن عنزیزش میشه واز ،
 امان از صدای زیل و روؤه دراز !
 این يك چیزی میگه ، اون حواب میده چیزها
 هیچی هم نشده ، برپا میشه میوشنون دعوا ،
 جیغم زنیک و صداهن هری مرتبکه ،
 قاتی میشه باونگ وونگ بجهه .
 این کنسرت بینظیر هرشب تشکیل میشود ،
 درست تا بوق سگ هم ادامه بیدا میکند .
 هر بیچاره ای هم که آن نزدیکیها منزل داره ،
 شنیدن کنسرت برآش محانی و احیاره .
 دم دمه های سحر مزغون چها خسته میشن .
 سر زیر لاحاف میکن و خنه خون میگیرن .
 جز صدای رسای خروپف این سه نفر ،
 میخوابد در دنیا همه صداهای دیگر .
 این ضعیف هم که از بزرگان مشرق زمین ،
 نزدیک میشه خواب پادشاه اولی را بینم ،
 که گامب و گامب صدای در حیاط مطبعه ،

و خاکیشیز شده روی سر مردم ریخت و باعث قتل عام
 ۳۶،۴۱۷ کوروکچل معصوم و یگناه گردید .
 باری سر سی و دو دقیقه يك زنگ خلی گشته
 گوش همه را کر . یکنه چه خبره تعطیل تموم شده .
 باز کارگرها قال و قولشون میفته راه ،
 ماشین بیدار میشه ، خمیازه میکشه ، میگه : «آه
 گامرام - دیم - بامبوم ! گامرام - دیم - بامبوم !
 آدم - شین - مر دوم ! آدم - شین - مر دوم !

دیگر

هر روز از اون ساعتی که گفتم تا نصف شب ،
 این صداها مارا میکنه معذب .
 نصف شب کارگرها مرخص میشن ،
 ماشین بی پیر را برای شب میخابون .
 با نوره از سرایدار خدا حافظی میکن .
 میزون زیر آواز نا هنجار و پیرون میرن .
 سرایدار ورمیداره یه قاب دسمال به چه بزرگی و نمناکی ،
 برای گردگیری میکوبه به در و پنجره شلاقی ،
 تا يك ساعت کارش اینه ، بعد میلینده درهاره

وقتی یکزن میندید روحش پرواز میگرد
که چرا دیگر ندارد اوقدرت ؛
تابکند باز نان معاشرت .
لا جرم مطالعه کرد کتبها ؛
میداری کشید بسیاری از شبهها ؛
تا که مقصود خودرا ییدانمود ،
در واقع کشف یک معما نمود ؛
که نفس دخترهای جوان ،
میدهد عمر دوباره به پیران .
ولی فکری مانده بود که از چهراه ،
مردم را هدایت کند دراین راه !

یک شبی تاصبیح خوابش بود ،
ساعات و دقایق را یک شمرد ،
تائوری « گرفتستی کولر »
از آقای دکترورونف شد صادر .
رفت سوی باغ وحش پس صبح زود ،
در حیوانات بستاندار دقت نمود

بلند میشه - سرایدار فریاد میزنه « کیه ؟ »
ماشینچیها و هو رو فچینها فریاد میزند « مائیم وا ککون »
سرایدار پامیشه از بغل زنش غرغش کنون ،
باز هنوز آفتاب به تیغه کوه فرسیده ،
ماشین از خواب میزه و هي نفس زنون میگه :
« گامرام - دیم - بامبوم ! »
آدم - شین - مردم !
« گامرام - دیم - بامبوم ! »
آدم - شین - مردم !

قضیه دکتر ورونف

یک دکتری در بلاد حاج برست ،
پیرشدو گنج خونه گرفت نشست .
اسم اون دکتره بودش ورونف ،
دائمن کفرمیگفت و باطراف میانداخت اخونف .
سلقدون را میگذاشت بالای سرش ،
یکنفر را احیر کرده بود که متصل بمالد کمرش .
حضرت دخترهای جوان را میخورد ،

کاکائوت میخورد و میرفت راه
باطر اف و جوانب میگرد نگاه؛
جستجو کردی مدرکی برای افکارش،
تابا آن مدرک آسان کند کارش،
ناگهان چشم عیمونی فتاد،
که خصیبیش آویزان بودی زیاد.
دیواری کوتاه تراز میمون ندید،
نهر شادی زدل فوران کشید،
فکرش روشن گشت و گفتا «یافتم!
خوب خیالاتی برایت باقتم!»

روز بعد در جراید مهم فرنگ،
اعلانات عجیبی رانگ و وارنگ.
جلب توجه مردم را مینمود،
مردم هم روزنامه هارا میخوردند زود زود.
در آن اعلان عربیض و طویل،
که در میان مردم انداخته بود قال و قیل؛
وروتف شوری اش را شرح داده بود.

پیران را بجوان شدن مژده داده بود،
که سرو می ازغدد خایه میمون
ساخته ام من در این دنیا دون،
که با یک تزریق پیرهفتاد ساله،
میشود جوان چون طفل هفت ساله.
این خبر را چون علمای شنیدند،
آن گشت حیرت بد ندان گزیدند.
مردهای زن پرست از ذوق پر در آورند و در فکر تجدید
فراش شدند.
حرمهای که سالها بسته بود،
کلیدهایش روی پشت بام افتاده بود؛
همه را باز کردند و آب و جارو نمودند.
خواجه باشیها بحر سر اهارو نمودند.
مردهای از کار افتاده پیر،
رفتند و تزریق کردند از آن آکسیز.
جوانیشان عودت کرده شاد شدند،
از سر نو یک عدد زیادی تازه داماد شدند.
عیش میگردند روز و شب برین،

آقای دکتر کیف میکرد، نیز .

پارسال کمترش بود در حدود هشتاد سال،

رفت و با یک دختر کی ازدواج کرد در حدود پیست سال .

عکس او را در تایمز و ایلوستریشن ،

گر او را کردند و معرفیش کردند به عالمیون .

محض این‌گشت نماشد در جهان

پیرها دعا کردندش در آشکار و نهان .

پولها شمودند در راهش ثار .

دود کردند دور سرش عنبر نصار .

اما غافل از این نکته بودند آن مردمان ،

که قبل از این تاریخ گفته اند پیران مادر جهان .

ابن سينا و ذکریای رازی ،

بی بردن در روزگاران ماضی ،

هم ارسسطاطالیس وهم جالینوس ،

که برای یکدیگر میشدند لوس ،

همچنین بی برده بود افلاطون مفلاتون ،

ولی افسوس که نزد شد تون بتون .

در قرون وسطی هم جادو گران

گفته اند این راز را اندر نهان

که : « نفس دختر کان جوان ،

پیرها را مینماید فورن جوان ». .

اما بس که ورونق بلا بودش ،

چونکه از مردمان گرگ حالا بودش ،

خواست سر ورود دهد به تئوری خویش .

قضیه خصیه هیمون را کشیدپیش !

خایه آن زبان بسته هارا نا سور کرد

بینواها را عقیم کرده از مردی دور گرد .

زهر علمش را بعیمونها چشاند .

تا خودش را جزو مشاهیر عالم کشاند !

آمد و معلومات قدیمه ما را قایید ،

همانها را بصورت جدید ، برخ خودمان کشید !

اینک ای پیران روزگار وضعنا ،

گول ورونق وامثال او را ،

خورید و بیاید بسوی ما .

تئوری «ساندویچ» را شرح بدھیم برای شما ،

عمل بکنید و پس جوان بشوید ،

لذاتی از عمر وزندگانی در دوران پیرید :

دوعدد دوشیزه باکرها پاک اختیار کنید .

قوه و بنیه جوانی را دوباره بیدار کنید .

آنها در دو طرف خود تنان بخواهایند .

شبها را تاصیح در آغوششان بگذرانید .

حتمن در اثر انفاس آن دودوشیزه ،

جوان خواهید شد ب گفتگو چند روزه .

دانمن استشاق بکنید بویشان را ،

نگاه بکنید همیشه رویشان را ؟

چون چنین کردید پس بدانید یقین ،

که صد سال تمام عمر میکنید روی زهیان .

روز بروز گردن کلفت و چاق میشوید

در معاشرت زنان دون ژوان آفاق میشوید !

قضیه آقا بالاو او نلاده کمپانی لیمیتد

د ۲۰ و ابراهیم در خصوص زبن خود ساره گفت که : او خواهر من است و ای ملک ماک

جز از ارستاده ساره را گرفت ۹۵ پس ای ملک ابراهیم را خوانده بدوساخت : بملاجه

کردی و آوجه گناه کرده بودم که بر من و بر مملکت من گناهی عظیم آوردی و

کارهای ناکردنی بعن کردی ۹۶ ابراهیم گفت : نیز اگمان بودم که خدا نرسی دران
مکان نباشد و مرا بجهت ذرجهام خواهند گشت ۹۷ پس ای ملک گوشندهان و
وکاوان و غلامان و کیزان گرفته با ابراهیم بخشید و زوجه اش ساره را بیوی رکرد .
سفر پیدایش ۹۸

ملاحق نظر تمام روز تو بره بدش ، عرق درینان عصا زنان ،
دور کوچه پس کوچه های تهران فریاد میزد :
« آی زری ، براق ، کلاه ، قبا ، آدخلق میخربم ،
« نمد کهنه ، لحاف کهنه ، گلیم پاره میخربم »
سر شب که بخانه برمیگشت ، تو بره اش را خالی میکرد و
چیزهایی که خریده بود یکی یکی بااحتیاط بپیداشت .
وزن هایکرد ، بو میکرد ، وارسی مینمود و پشت درودی
آنرا بادقت دمچراغ میدید ، تا بادا کلاه سرش رفته باشد .
بعده س قیمت آنها بازنش سارا مشورت مینمود : چه او هم
منش شوهرش دلال بود واژاین قبل کارها سررشه داشت .
اغلب بعد از تبادل اتفکار از روی رضایت دیش بزی
خاسته اش را تکان میداد ، و چشمها ریزه پر مکرر از
لای پلکهای ناسور از خوشحالی میدرخشید .

یکروز غروب که وارد خانه شد ، دید دستهای از خویشانش
در حیاط کوچک او جمع شده بودند . صدای آه و ناله سارا

گوش فلک را کر میکرد . ربا خالد اش اور آنکه دید جلو
دوید و گفت : زنت بس زائیده !
« : مشتاق مرآبده ، زنت بس زائیده !
ملحق نظر به عصایش تکیه کرد ، پشت خمیده خود را است
کرد و لبخند روی لبهای قهوه ای رنگ باریکش نقش سنت .
بعد آه عمیقی کشید و از خوشحالی اشک در چشمهاش پر شد .
سه شب و سه روز جشن گرفت . شیلان کشید ، داد در
مسجدشان به آواز بلند تورات خوانند ، و برای شام هدو
تاكله ماهی خرید . اسم مولود جدید را آقا بالا گذاشت و از
فردا اهل محله در راه و نیمه راه جلو اورا میگرفتند و تبریک
میگفتند . ملاحق نظر از این پیش آمد دو سه ساعت جوان شد .
با گامهای محکم راه میرفت ، زبان را دور دهانش میگرداند
و میگفت :

« زری ، یراق ، کلاه . قبا آرخیلیق زیر جامه میخرم ،
« نمد کنه ، گلیم باره « دشک کنه ، احاف پاره میخرم . »
حق هم داشت ، چهره کسی بجای ملاحق نظر بود و سرشست و
شش سالگی از زن چهل و چهار ساله چه بیدامیکردا آنهم پسر ،
خدارا بنده نبود . حالا ملاحق نظر اجاقش روشن شده بود ،

در خانه اش باز هیماند و بعد از خودش پولی را که بخون جگر
جمع کوده بود سپرسش چریان میانداخت و بر آن میافورد .
از آنروز بعد او وزنش فکر و ذکری نداشتند مگر آینده
آقا بلا . شیهاب سارادر این خصوص مشورت میکرد . چیزی کا اورا
متوجهش کرده بود این بود که روزگار تغییر کرده بود . راههای
پر منفعت تری رندان پیدا کرده بودند : دلایل دور خانه ها
تبديل شده بود به معازه های بزرگ ؛ « کنه قبا - زری -
آرخلاقی » اسمی راعیته فروش گذاشتند بود ; معامله های بزرگ
بزرگ میشد ؛ چیز های صد دیناری یک لا دولا فروخته
میشد . ملاحق نظر این ترقی راحس کرده بود . میدانست که او
وزنش قدیمی اند و کسب آنها قدیمی است . ولی از
طرف دیگر ، عشق زندگی آباء و اجدادی اورا پایند
میشه کرده بود ؛ و هر وقت این خیالات برایش پیدا
میشد مثل این بود که از غیب صدائی سی زبانی باو
میگفت :

« هر که از محله رفت هر هری مذهب شد !
از این رو ملاحق نظر میل داشت که آقا بالاتورات
خوان بشود که هم بدرد دنیا و هم بدرد آخرتش بخوردز

ولی سارا که چشم و گوشش باز شده بود و در خانه اعیان شهر آمد و رفت داشت، متوجه تر از شوهرش بود. عقینه اش این بود که به آقا بالا سرمایه بدهند و در خیابانهای خوب شهر مغازه خرازی باز بکند.

اول که بچه زبان باز کرد گفت: «پول!» و این مایه امیدواری پدر و مادرش شد، فهمیدند که تضمحلال است. ولی مباحثه پیشه آینده آقا بالا سالها بین ملاحظ نظر و نش طول انجامید. وقتیکه آقا بالا شش ساله شد، اغلب نصایح پدرش را راجع به مررت، پول، ترتیب بدست آوردن آن، جلب مشتری، طرز چانه زدن، بازارگری، جنگ زرگری وغیره با گوش و هوش میشنید و در همان سن لایق بود که با اقتصادیون درجه اول دنیا داخل مباحثه بشود.

یکشب ملاحظ نظر خوشحالتر از همیشه با کولباره بزرگش وارد خانه شد و بعادت معمول، یکی یکی چیزهایی که بچنگ آورده بود از توی تو برداشت آنها را برای او تشریح میکرد، در این بین سارا وارد اطاق شد. ملاحظ نظر برای اولین بار در زندگی خود دید و سه تا دندان کرم خورده زرد از دهنش بیرون آمد و گفت:

«- نمیدونی چی گیرآوردم ... یک تیک جواهر .. !
سارا چشمهاش برق زد و گفت:
»- بدء!^۴ بینم .

ملاحق نظر از حیب فراخش یک سر قلیان مرصن که دور آن نگینهای سبز و سرخ بود در آورد و بادست ارزان به سارا داد. سارا جلو چراغ نگاهی آن کرد و هر اسان پرسید ۱
»- چند خریدی؟

»- نوزه زار و سه شاهی.

»- مرا مسخره کردی؟

»- هان .. !

»- اینکه اصل نیست.

»- جان آقا بالا؟

»- خاک بسر خرت بکشند. مگر ریشت را تو آسیاب سفید کردی؟ نمی بینی بدل است؟ »

ملاحق نظر رنگ گچ دیوار شد، سه من قبه گفت: «اوی، وووی، وووی». و سکته کرد.

سارای پیچاره بیو آشد، به جوانمرگی شوهرش گریه کرد. از دل و دماغ افتاد و خانه نهین شد. هزار و هفصد تو مان چهار هزار

پس انداز مرحوم ملاحق نظر و پانصد توان دارائی خودش را
به اضافه دوقلابه الماس و یک سینه‌ریز مروارید که فروخت
توانی دو عباسی هنریز داد، و همه وقت خودش را بایکدینی‌ایمید
و آرزو صرف شمردن پول و قریب‌بچه‌یکی یکدانه‌اش کرد.
آقا بالا نهشیبه پدرش بو دونه‌شیه مادرش، دو تا چشم تغاریبی حالت
داشت میان یک صورت گرد، ومثل این بود که بهوه از تعجبی
که در خلقت او داشت ینی اورا کج کار گذاشته بود. ولی بنظر
مادرش آقا بالا از حسن تمام بود. و بهمین جهت می‌خواست
هر چهارده‌تیر دست اورا جائی بند بگند تا پسرش از راه درنورد.
برای اینکار، پیوسته باریش سفیدان محله مشورت می‌کرد.
مخصوصن یک‌روز رفت پیش ملا اسمعیل جادو گرو فال گرفت.
ملا اسمعیل خطه‌های روی کاغذ کشید. لای کتاب عبری را باز
کرد و سر نوشت آقا بالا را اینطور مختص کرد: «طالع آقا بالا
مثل طالع حضرت یوسف است. یوسف بجادا سیر شد اما آخرش
خلاص شد و کارش بالا گرفت. بطور یکه همه با وحشد می‌پردند.»
بالآخره سارافکرها یش راجع کرد و آقا بالارا سپرده ملا اسماعیل
که نزدیک خانه‌شان دکان کهنه و رچنی داشت، ولی برخلاف
انتظار سر هفتنه نکشید که ملا اسماعیل حق پیش سارا از داشت آقا بالا

یخه‌اش را پاره کرد، واب پا کی روی دست اوریخت و گفت: «
یخ‌خود زحمت نکش، این بچه چیزی نمی‌شود، جوهر ندارد.
چون دیروز کاسه ذرقی را با صدمینار شیره شکسته.»
سارا با چشم گریان و دل بریان جرم‌هرا پرداخت. بعد از کر
کرد که آقا بالا چون ته صد ایش بدنبیست برای خواندن تورات
خوبست. و اورا بدهست خاخام محله‌سیرد. یک‌ماده نگذشت که
خاخام اورا جواب داد. و در مدت یک‌سال که آقا بالا را بدکان
زد گری، رفو گری، عتیقه فروشی، خرازی و حتا
بجاد و گر مجده هم سپر دند و به طلاشوئی هم فرستادند، همه‌جا
آقا بالارا با افتضاح بیرون کردند و همه استادان فن از دست او به
تنگ آمدند. آنوقت سارا پی برده که پسرش نااهل است و پشت
کار ندارد. بعد بنا به رای ریش سفیدان محله اورا بمدرسه بردو
سفار شهای سخت گرد.

چیز یکه غریب بود گوش شیطان کسر، آقا بالا هر روز صبح
زود ناهارش را بر میداشت و بمدرسه میرفت و شبها اغلب خیلی
دیر بخانه بر می‌گشت. مادرش خوشحال بود که اقلن این‌دفعه آقا بالا
پشت کار پیدا کرده و شاید چند کامه، زبان فرنگی یاد بگیرد که
بدرد آینده‌اش بخورد. علت دیر آمدن آقا بالارا اهل تمیز
می‌کرد: که تمام روز را درس خوانده و خسته شده، عصره‌ها با

بچه‌های مدرسه بگردش می‌رود. از این‌رو پانی او نمی‌شد.
یک روز ته طاوس دلال آمد بخانه‌اش و با اصرار وابسته سارا
را برای عروسی پرسش میز القمان وغده گرفت. سارا هم
به عروسی خانه رفت. نزدیک غروب بود که چهار قفر مطری
مرد بادنیک و تار وارد خانه شدند. به حضور و در کنار دیوار
نشسته و رنگ گرفتند:

« دیشب که بارون اومد، خدای ای جامن
یارم لب بون اومد خدا ای امان ... »

درین بین پسرده دوازده ساله‌ای که لباس می‌حمل ارغوانی
خواب و بیدار پوشیده بود با کمر بند قره زنگ بدهستش گرفته
بود، قر کمر می‌امد، ریشه میرفت، معلق میزد، موهای
سرش را از این طرف به انطرف میریخت و چشمک میزد. زنها
و مردها دست میزند و غیه می‌کشیدند. ولی درین میان سارا
بی اختیار نفر کشید:

« — آقابلا، الاهی داغت بدلم بماند .. این توئی؟ »

قر تو کمر آقابلا خشک شد، صورتش را با هردو دست پنهان
کرد. همه اهل مجلس بهم ریختند، پنداری که موش تو
مسجد جهودها افتاده. دسته مطری با تارود نیک خودشان

حیم شدند. آقا بالا هم گم شد. وای سارا از شدت اضطراب غش
کرد و آن میان افتاد.

همه دور سارا جمع شدند، بعداز آنکه بهوش آمد
شموئیل پسر عمومی پدرش افغان و خیزان اورا بخانه‌رسانید
و در راهیس گدشت آقا بالارا برایش نقل کرد که دو سال
است بیزار آقای معروف که سردسته مطری‌های محله است آقا
بالار اگول زده و در دسته خودش برد و از آنوقت تا حال
آقابلا به بیانه مدرسه در محله رسید و داشت توی تله افتاد.
است. امروز بطور اتفاق در محله رسید و داشت توی تله افتاد.
سارا فاصله بفاصله نفرین‌های آبدار بپرسش می‌کرد.
بعد از آنکه شموئیل رفت سارا یا چشم‌های قرمز واسوخته
اش مدت‌ها به بد بختی خودش گریه کرد و گیشش راجه‌گه
چنگکه کند. اتفاقاً در این شب آقا بالا مستلاً یعقل دیرتر از
ممول بخانه آمد و شام نخورد خواهد.

فردا صبح همینکه آقابلا آمد برود سارا جلوی اورا
گرفت و گفت:

« — میخام هفتاد سال سیاه بعکتیب نزی !

« — من خودم میدانم

» : خالک سرت کنند . حیف آن زحمتها که من بپایت کشیدم . عاقبت میکنم ، بنو از همسانهای خودت یاد بگیر . میرزا خلیل صف تو است صاحب دوهزار تومان ثروت است ، تو برو پای دنبک برقص !

» : خودم میدانم . مسکر چه عیبی دارد ؟

» : الاهی جوانمرگ بشی ، پدرت هفتاد سال دور کوچه ها نمد کنه خربید و آبرویش را از دست نداد ، روزی هم که مرد هزار و هفتصد تومان پول گذاشت . هرچه پول تقره دستش میامد باندازه یک مو از کنارش میترایشد . یکوقت میدیدی سر سال ده دوازده زار تقره جمع کرده . اما تو راه پول در آوردن را بلند نیستی ، اگر پدرت میدانست که تو پای دنبک معنای میز ف د سال پیش دق کرده بود . »

» : عوضش کار من مایه ندارد . مایه اش توی کرم است . مگر داود که صدهزار تومان سر مایه دارد هفت دست خانه ساخته اجاره میدهد از همین کار ترقی نکرد ؟ مگر یاقوت که پنج تا مغازه داره تو دسته نمیرقصید ؟ بحیا که دواخانه باز کرده یا ابراهیم جواهر فروش از

» : آنها متقالي هفتصد دینار با تو فرق داشتند ، فهمیدند چه کار بکنند . اما تو قدر پول را نمیدانی ، تو نمیدانی که دنیاست و پول ، اول و آخر پول است ، هرچه طلا و تقره در دنیاست باید دست کلیعی ها بفتد ، از اول دنیا این کار ما است . بیخود نبود که سامری گوساله طلا درست کرد و مردم آنرا پرسیدند . ما باید گوساله سامری بشویم تا دنیا به پایمان بیفتند . مگر مر حوم پدرت نمیگفت : باید از آب روغن بگیری ، باید اژدهای روی گچ بشوی . در دنیا اگر حقیقتی هست آن پول است ، تو دیگر ناسلامتی عقل رس شده ای . مگر نصیحت مایی پدرت از یادت رفته ؟

» : من خودم میدانم .

» : تف برویت بیاید با مادرت اینجور حرف بزنی ؟ من عاقبت میکنم . برو گم شو ، انسالله ذریات وریفتند ، هرچه کلیعی بود تو سرشکسته کردي ! « آقا بالا با تغیر از خانه بیرون رفت .

• • • • • • • • • •

هشده سال اثری از آثار آقاپالا پیدا نشد . هر چه مادرش از این و آن سراغ او را میگرفت کسی نمی‌دانست چه برسش آمده . سارای بیچاره با چشم‌های سرخ و اسوخته درخانه‌کنیف خود منتفعت پولهایش را میخورد و از فراق آقاپالا گریه میکرد . باندازه‌ای بقای مینمود که همه اهل محله از بدجتنی او متاثر شده بودند . درین مدت سارا مثل جوجه شپشک زده کمنج اطاق کن کرده بود ، چشم‌های آب جکوی او تار شده و موهای سفید ژولیده دور صورت او ریخته بود . از دوز ، سرش مثل یک مشت پنهان بود که موش میان آن بچه گذاشته باشد . هر وقت یکنفر با سواد پیدا میکرد میداد حکایت یوسف و زلیخا را برایش بخواند و هنگامی که هوای آقاپالا برسش میزد ، پیراهن و تنانی پاره او را جلوش میگذشت ، زنجموره میکرد و مثل یعقوب آن را بسر و روی خودش فیعالید . و خوشبختانه هنوز بوی فرزندش را ازین پیراهن و زیباجمه کهنه استشمام میکرد . یکی از روزها ملا اسحاق افتان و خیزان بخانه سارا آمد . دستمال چر کی را باز کرد و از میان آن

یک بغلی خالی عرق در آورده گذاشت جلو سارا سارا پرسید :

« - این چیز است ؟ »

« - میدانی رویش نوشه : « شرک آقاپالا و اولاده کمبانی لیمتد ، »

« - آقاپالا اولاده چی یه ؟ »

« - آقاپالا در قزوین کارخانه عرق کشی باز کرده »

« - آقاپالا را میگوئی ؟

« - دیروز از قزوین آمدم ، پسوترا آتجاذیدم »

« - آقاپالا را میگوئی ؟

« - آرمه آقاپالای خودمان ، ما شالله مرد بزرگ گردن کافتنی شده ، دو تا بچه هم پیدا کرده و تجارتخانه‌ای دارد که ده هزار تومان سرمایه تویش خواهد ، من چون بی طاقتی شمارا میدانستم ازش پرسیدم که چطور شد که یکمرتبه در محله گم شدی ، برایم تقل کرد :

« میان خودمان باشد با یک تاجر قزوینی رو بهم ریختم و همان روز که با تهام حرف شد رقم بهزوین . یکسالی پیش او ماندم ، بعد سرمایه‌ای بهم زدم و این دکان را باز کردم . »

« - آفابلا را میگوئی ؟ »

« - مگر عکس را روی بغل نمی بینی ؟ روی بغلی عکس مضجعکی بود با چشمها و دردیده و دماغ کج . سارا بغلی عرق را برداشت بوسید، بدش چسبانید واز ذوق گریه کرد . و بریده بریده میگفت: « میدانستم ، ملا اسماعیل برایش سر کتاب باز کرده بود . طالع آفابلا مثل طالع حضرت یوسف بود ، درچاه حبس شد ، باو بهتان زدند . . . اما آخر کارش بالا گرفت . » بعد از ملا اسحاق پرسید :

« - خوب ، گفتی که خلی پول جمع کرده ؟ »

« - خودم ذیدمش ، میگویم بیست هزار تومان دارائی دارد ، خیال داشت برود به فرانسه . »

« - آفابلا را میگوئی ؟ »

« - بله ، آفابلا را میگویم ، آنوقت تو بخوند گریه میکنی که اولادت نا خلف شده . همانوقت که پیش من کهنه و رچینی میکرد ، میدیدم که نسبت به سنش بچه با هوشی است . خوب ما قدمی بار آمدہ ایم بچه هایمان با هوشتراز ما هستند و راه پول پیدا کرد را بهتر بلندند . »

« - بعن میگفت که رقصیدن مایه ندارد چیزی از آدم کم نمیشود . »
ملا اسحاق قوطی کوچکی از حیش در آورد . از آن گرد زرد رنگی ریخت کف دستش واقیه کرد ، بعد از چند عطسه گفت : « خاک بسر پسرم که چهار سال است کهنه و رچینی میکند . » و بلند شد و رفت . سارا تا مدتی بغلی عرق را جلوش گذاشته بود ، زنگاه میکرد و خودش را خوشبخت ترین مردم دنیا خس میکرد .

شب را از ذوق خوابش نبرد . فردا صبح زود کوی باره اش را برداشت و رفت پنج قران داد روی یک اتومبیل باری نشست . ظهر را نان و پیاز خورد و نشک غروب همان روز خسته و مانده در قزوین پیاده شد . پرسان پرسان « تجارتخانه آفابلا و اولاده » را پیدا کرد . جلو مغازه بزرگی رسید . همینکه وارد شد دید مرد گردن کلفتی دست . توی حیب جلد قهقهه اش کرده بشد میز نشسته و دو تا بچه مفینه کچل آنچه راه میرفتند . سارا جلو رفت بغلی عرق را روی میز گذاشت و گفت :

» : آقاپلا این توئی؟ «

» : نه جون تو اینجا چه کار میکنی؟ «
سارا دست کرد پستانهای بلاسیده اش را توی دهت
گرفت و گفت :

« : شیرم حلات! شیرم حلات! »

قنهیه میزان تروپ

بود وقتی مردی اسمش میزان تروپ :

که از آدمیزاد بدش میامد مثل ناخوش از سوب.

هر وقت شکل آدمی از دور میدید ،

حالش بهم میخورد و رنگش میرید ،

در میرفت و هفت تا سولانغ غایم میشد ،

تا آدمه از مقابله گم میشد .

همه اشخاص در نظرش مثل خرس و خوک ،

میامدند و با هیچکس نیکردد سوالوک .

آنوقتهایی که هنوز حالش تغییر نکرده بود ،

دستی بالا زده بود ، زنی گرفته بود ،

اما حالا دیگر از زنیکه هم خوش نمیآمد ،

بهمن دلیل هم هیچوقت پیشش نمیامد .

از زنیکه جدا میخورد و جدا میخواید ،
روزها میگذشت که روی ذنش را نمیدند .
فقط وقتیکه شهوت گریانش را میگرفت ،
میرفت و گریان زنیکه را میچسبید سفت ...
اما بمیخضیکه از او کام دل حاصل میکرد ،
لنگان لنگان از او جدا میشد و اورا ول میکرد .
یک روزی از روزها آثار حمل پدید ،
در حفت آقای میزان تروپ گردید .
بعد از چندی هم یک طفل از زنیکه بدنیا آمد ،
اما میزان تروپ از بچه خودش هم بدش آمد .
بچه میشود کرد ؟ این اخلاق دست خودش نبود ،
اگر دست خودش بود اینطور نمینمود .
یک روز که زنیکه میخاس رخت بشوره ،
مرنیکه بهوائی که سر بچه را بجوره
یواشکی اورا ورداشت زد توی دیگ آجوس .
بچه دو سه تا ونگ زد و شد خاموش .
میزان تروپ بچه را برد خوابانید ،
زنیکه هم علت مرگش را فهمید .

اما بعد از یکسال یک بچه دیگر تولید شد ،
میزان تروپ با او هم مشغول همان معامله شد .
وقتیکه بچه دومی زنیکه هم شد نفله ،
زنیکه از بخت بد خود شد درگله ،
یک بوئی برده بود که شاید میزان تروپ ،
بچهای او را میترکاند مثل توب .

بس این دفعه که تولید مثل کردند ، زنیکه بچه را مخفیانه بردا و به خواهر خودش سپرد و سفارش کرد که : « ترا بخدا بیهیچکس بروز ندان که این بچه مال منست . میادا شوهرم بخهد و این یکی را هم بفرستد لای دست آن دو تا دیگر . » خواهرش گفت : « اگرچه هیچ دوئی نیست که سه نشه مطمئن باش که بیهیچکس نخواهم گفت مگر بخود بچه ، آن هم وقتی که پا بعقل گذاشت . »

« پس از بیست سال آزگار »

بیچاره میزان تروپ پیر شده ،
علیل و بدبخت و زمینگیر شده .
هنوز هم از آدم و آدمیزاد متفرق است ،

صحیح تا الهی شام مشغول غرغراست ،
در را به روی خودش کیپ بسته بود ،
توی خونه تنها گرفته بود نیشته بود .
اگرچه درد و میحتش بود خیلی زیاد ،
خویش و یگانه را پیش خودش راه نمیداد .
کنار لمبرش یک دنبل نیش کشیده بود ،
تمام دندانهاش کرم خورده بود و ریخته بود .
محققی نماند که مردم هم از او ،
بدشان میامد ماتند خود او .
این بود که کسی نمیامد احوالش را پرسد ،
احدی را نداشت بفریادش برسد .
خلاصه قوای بدنیش تحلیل رفته بود ،
مثل بوف کور تنها و غصه دار نیشته بود ؛
که یک مرتبه در زندن و یک جوان رشید ،
وارد شد و از خوشحالی داد میکشید ،
که : « ای پدر من اولاد تو هستم !
سالهایست که در بی تو گشته ام !
در آسمان میجستم در زمین ترا یافتم ،

« بیا پدر جان تا دورت بگردم . »

بعد پرید و ییشانی میزان تروپ را بوسید ،
همانجا تسک دل او تمیز گید .

گفت : « آیا خوب نیست بهه جوانی تو ،

« پهلویت بشیند بشود عصای پیری تو ؟ »

پدرش گفت : « مرا خیلی خوش آمد از آمدنت .

« هزار جان گرامی فدای یک قدمت .

« عجالتن برخیز جانم دیگ بزرگ را بگذار بار ،

« کمکی بکن به این پدر بیمار ،

« دنیا و آخرت را با این حرکت بخواه ،

با حورو غلامان محسور شو از جوانیت المث ببر ! »

پسره بلند شد سر دماغ ،

دیگ را آب گیری کرد گذاشت روی اجاع .

تویش یک چارک خرد برج زرجه ریخت ،

هیزم نزیرش چباند و هي فوت کشید .

همینکه دیگ غل و غل خوش آمد ،

میزان تروپ عصای خود را برداشت و پهلوش آمد .

بسرش که دولاشد دیگ را بهم بزنند ، میزان تروپ

یک پشت پا باو زد و عصارا فشار داد روی کمرش و پسر
رشیدش ملک رفت توی دیگ و میزان تروپ در دیگ را
گذاشت . روح پسر رفت و باحورو غلامان محسور شد .
آنگاه میزان تروپ چیق خود را چاق کرد و چین گفت :

« من در تمام عمر از بچه بیزار بوده ام ،

« زنم بمن حقه زده بود نگاهداشته بود یک بچه ام ،

« من هر چند که بیز و علیل شده ام و بیمار ،

« نیست از اصول عقاید خود دست بردار ،

« این پسر آخری را هم خوب شد فرستادم بدرک

« زیرا در این دنیا نمیخاهم ز کسی کمک ، حتا از فالک ! »

قضیه وای بحال نومچه

هانا حقوق مفصله الاسامی ذیل برای نگارندگان محترم
کتاب مستطاب و غوغ ساهاب تا ابد در تمام مملالک مکشوف
یا نا مکشوف کره زمین ، و در تمام کرات دیگر منظمه
شمسي ، و در تمام منظمه های دیگر عالم ، و در تمام عالم های
دیگر ، محفوظ میباشد . و اگر خدا نکرده زبونم لال ،
زبونم لال ، گوش شیطون کسر ، هفت قرآن درمیون ،

نفری از اتفاقات و بشمری از اتفاقات به یک گوشه از احدی از این حقوق خطی بکند ، دیگه هیچی ، خر بیارو باقلالی بار کن !

مقصود اینست که جونم و اسه شما بگه آقام که شما باشید ، وای بحال آن کسیکه بدون اجازه کتبی رسمنی نگارند گان محترم کتاب مستطاب وغ وغ ساهاب ، تمام یا قسمتی (حتی یک کلامه) از این کتاب را چاپ کند ، یا ژلایین کند ، یا از روی آن نسخه خطی وردارد ، یا سمشق بنویسد . وای بحالش اگر جز به ترتیب فوق این کتاب را ترجمه ، تقلید ، تضمین ، یا استقبال کند یا آمات بدهد یا از روی آن فال بگیرد .

وای بحالش اگر به انتشار غیر قانونی مندرجات آن بوسیله اشاره چشم وابرو . یا نجوا ، یا نصره ، یا من ایله با پست شهری یا پست ایالتی یا خارجی . یا تایفان یا تیغلاف باسیم و بی سیم ، یا رادیو ، تله ویزیون یا تله پاتی مبادرت کند !

وای بحالش اگر از این کتاب تعریف کند ، یا بد بگوید ، یا در باره آن مقاله اتفاقادی بنویسد ، یا نطق کند ، یا

آنرا مستخره کند ، یا برایش متعلق بسازد ! وای بحالش اگر از روی این کتاب مستقیمن یا غیر مستقیمن درام ، تواندی ، کمدی . ابرا ، ابرت ، اپرا کمیک نویسد ، یا پهلوان گچل ، لاترن ماثیک . میکی ماوس ، سینما خاموش ، سینما سونور ، سینما گویا ، سینما روزگی ، سینمای دارای دو بعد ، سینما سه بعدی ، سینما چهار بعدی ، سینما پنج بعدی ... سینما . ۱۱ بعدی بسازد ! وای به روزگارش اگر از روی مندرجات آن تصنیف یا سمعونی بسازد ، یا صفحه گرامافون پوکند ، وای بروزگارش . اگر از روی آن پرده هاشی ، گاز مکانور ، مینیاتور ، موزائیک ، کارت پستال آرتیستیک یا تجسمه بسازد . یا تذهیب یا منبت کاری ، کنده کاری و پوچش کاری کند !

وای بحالش اگر پیش رو ، یا پشت سر نگارند گان محترم بی مانند آن بد بگوید یا اظهار معلومات کند ، یا نسبت با ایشان هنک شرف یا سوء قصد بنماید ، یا ایشان را مورد هیپو تیزم یا مانیتیزم قرار بدهد یا روح ایشان را الحضار کند . در خاتمه وای بحوال و روزگارش اگر در خریدن

و پرو پاگاند کردن کتاب مستطاب و غوغ ساهاب اهمال
بکنند یا با اعطای نجایزه نوبل به یاحوج و ماجوج و
غومیانی مخالفت بورزد .

قضیه عشق پاک

اول باهار همه جانورها ،
میشوند مست و اختیار از کفشن رها ،

میروند دنیال عیش و عشقیازی ،
منهم بودم جوان ، اما بودم رانی .

قلمشی ای دست جنایتکار طبیعت بوقلمون !
بگو دی ای دنیای دون واژگون و کن فیکون !

بسی روزها لده زنان من دویام ،
دنیال ضعفا هی بو گشیدم .

تا اینکه بیرون شهر در آسیا ،
پسندیدم دختر مشدی رضا .

غرب دور از چشم اغیار ای پسر ،
بوی گلها ذر هوا میزدند بالو بر .

بلبل چهچه میزد روی شاخه ها ،
ابرها تیکه پاره بود روی هوا .

محبوبه من درون آسیا ،
شده بود پنهان مثل دختران پاسیا .
قلب من در قفس سینه تنگنا ،
طیشان موحشی انداخته بود راه .
اشعار ویکتور هو گو ولا مارتین
میخواندم من هیچو عشق خزین .
دامن گو به نمودم پس رها ،
گوله گوله اشک میریخت از این چشمها
هیچکس نبود حال من را به بینه ،
یا که یکدم بهلوی من بشینه .
قدم بر میداشتم گاچین گاچین ،
اشک من میریخت و تو میکرد زمین .
ناگهان معشوقه آمد برون از آسیا ،
من گفتمن : «ای بارک الله مرحا !
چرا باین دیری آمدی تو اینجا ؟
منکه از عشقت شده ام چون دوک سیلا .»
او گفت : «ای جنایتکار چنین مگو سخن !
بامن ثولیده پر رنج و محن .»

«من بی آلاش بودم آوخ آوخ
تو مرا بغل گرفتی وجستی همچو ملخ .
روی لبهایم را گزیدی همچو ماز ،
پیش فامیل محترم بردم و قال «.
اینها را میگفت اما دست مرا میمالید و میکشید ،
رقیم تا شدیم در صحرا از چشم اغیار نابدید .
توی گودالی یك حلقه چاه غایم شدیم ،
پهلوی یك اسب مرده غلت زدیم

صیحش دردی گرفت در اساقف السفلایم ،
رفتم پیش حکیم او گرفت نبض پایم :
پس اخمش را کشید توی هم گفت : «ای شیطوناک
کارهای ناشایست کرده ای تو پیش
متأسنانه چاره این درد نمیشه با دوا ،
برو از دعا نویس بگیر دعا ،
چونکه کارت گذشته از معالجه ،
هی ورجه هی ورجه هی ورجه !»

تخصیه میزان العشق (مبحث علمی)

بر او باب علوم پوشیده و مخفی نیست که علمای علم فیزیک

آلاتی ساخته و میزانهای وضع کرده اند که حالات و کیفیات گوناگون اجسام و موایم مختلف را به مناسن میدهد . اسم اغلب این آلات به « مت » منتهی میشود مثل ترمومتر ، بارومتر ، دانسیمتر ، پیرومتر و غیره . مثلث برای سنجش حرارت بدن کافی است که شیشه مدرج بلوری را که میزان الحراره (گرما سنج) میگویند ، در زیر ذبان یا زیر بغل یا جای دیگر فرو برد و چند دقیقه انتظار بکشند ، آنوقت حیوه که میان لوله از حرارت کلافه میشود را میبینند و جلوی یک نمره میبینند و از روی آن درجه حرارت تن را میفهمند .
مثان میزان الهوا یا بارومتر از روی فشار بارهوا که بسطح حیوه وارد میباشد انقلابات هوارا قبلن تعیین میکند . پس معلوم میشود که برای هر حالت واقعی میزانی معین شده ، حال میخواهیم بدانیم برای این انقلابی که در بدن انسان تولید میشود و عموم من آنرا عشق مینامند میزانی معین شده و آیا ممکن است میزانی برایش تعیین نمود یانه ؟ در جمیع بازارهای اروپا یک میزان العشق وجود دارد که از روی حرارت دست ، مایع قرمی که در شیشه ای هست حرکت میکند و در مقابل درجه ای میبینند که جلوی آنها بطور تمثیل نوشته شده : عشق بر

حرارت ، یاعشق گول خورده ، یاعشق شدید و یا گذرنده وغیره ، وازاین قیل مزخرفات . ولی چنانکه ملاحظه میشود ، این میزان برای تفریح است و صورت عملی وجودی ندارد . زیرا وقتیکه یك زن و مرد دست یکدیگر را گرفته اند ، چشم هایشان کلوچه شده ، قربان صدقه یکدیگر میروند ، ما نمیتوانیم بطور تحقیق قیاس بکنیم که تاچه اندازه بهم علاقه دارند و آیا ممکن است علاقه آنها باهم سنجید یا نه . البته میزان برداخت بول هم دلیل نمیشود ؛ چون یك تقریب ممکن است متمول باشد و سخاوتمند ، و دیگری لات و خسیس ؛ پس از روی پول نمیشود میزانی برای عشق قابل شد . اگر بخواهیم حر فهای آنها میزان قرار بدھیم مثل : قربان برقسم بروم ، تصدق بشوم ، برایت من میلیم ؛ خواب بچشم نمیاید ؛ قرابدر یگد نیادوست دارم ؛ بعد از آنکه آب وصال یا حر مان برآتش عشق ریخته شد ؛ مشاهده خواهیم کرد که همه اظهارات آنها دروغ بوده . پس بطور تحقیق درجه و میزان عشق یکنفر را که بیشتر سوزبان دارد و شالار تانی میکند نایکنفر که بخمه است و کمتر اظهار میکند نمیتوانیم بسنجیم و از یکدیگر تمیز بدھیم . مثلن دوجوان به یك دختر اظهار عشق

میکنند ؛ یکی از آنها قبرک درمیاورد ، اشک میریزد ، غش و ریسه میرود ، و بازی درمیاورد . ولی دیگری که بقدر او کهنه کار نیست و سرزبان ندارد کلاهش پس معز که میماند . زیرا بطور تحقیق ضعیفه گول آنچوان چاپلوس رامیخورد . در این صورت آیامیتوانیم قضاوت بکنیم که عشق کدام یك از این جوانانها نسبت باین ضعیفه بیشتر بود ؟ آیامیتوانیم بگوئیم که جوان شارلاتان بیشتر این ضعیفه را داشت ؛ ولی پیران ما از قدیم گفته اند که : «تب تقدعر قش زود درمیاید» چه بااتفاق میافتد که اینطور جوانهای پر حرارت درجه عشقشان فوران تزل پیدایکند و به صفر میرسد . البته چون موضوع ما علمی است کاری بنتایج اجتماعی این موضوع نداریم که حق باکدام یك است . و آن دختر خوشبخت یا بد بخت میشود این هم بعامار بوط نیست . فقط میخواهیم میزانی برای عشق این دو نفر پیدا کنیم که اساسش بر روی احساسات باشد . آیا چنین میزانی ممکن است ؟ در جواب میکوئیم : بله ، و آن میزان عبارت است از : «شلاق در ملاع عم» ! ممکن است که خواتید گان محترم موضوع راجدی تصور نکنند ، ولی بس از اند کی تامل خواهند دید که «موضوع جدی بلکه عملی است و این مقیاس روی

احساسات قرار گرفته . برای اثبات مدعای خودمان همان مثل فوق را ذکر میکنیم : حال آن ضعیفه و آن دوجوان را که یکی از آنها شارلاتان و دیگری بی زبان است در نظر بیاوریم؛ هر گاه برای میزان عشق مشغول، چندض به شلاق، مثان ده بایست ضربه شلاق در ملاع عام قایل بشوند آنوقت دوجوان عاشق را حاضر بکنند و به آنها بیشنها بکنند . هر آدم حاضر به تحمیل ضربه های شلاق شدند واضح است که او بیشتر ضعیفه را دوست دارد . اگر هر دو حاضر شدند آنوقت میشود ضربه های شلاق را بمزایده گذاشت و در میان چندین عاشق آنکسیکه بیشتر از همه پوست کلفت بود و بیشتر شلاق خورد معلوم میشود عشقش بیشتر است و او شایسته ضعیفه میباشد . البته اگر دوزن یا بیشتر عاشق مردی بشوند باهی طریقه، و یا بوسیله در جوال کردن و سنگسار نمودن ایشان درجه عشق را میشود بدست آورد . چنانکه ملاحظه میشود این امر حسی است و خیلی کمتر از طرق دیگر اشتیاه بر میدارد . کشف علمی میزان العشق در محاذ علمی و دنیای علوم در اندازه مهم است . از آن گذشته اهمیت آن در حیات افرادی و اجتماعی نیز بر همه عالمیان معلوم و واضح میباشد .

قضیه اسم و فامیل

منوچهر و عبدالخالق دو برادر بودند
شمس النهار و زماری هم دو خواهر بودند :
این دو خواهر به اون دو برادر شوهر کردند :
و فامیلی تشکیل دادند که محشر کردند :
منوچهر شد شوهر عزیز شمس النهار ،
عبدالخالق، زماری را گرفت در این روزگار .
حالا منوچهر و عبدالخالق علاوه بر برادر ،
گردیده اند با جناغ یکدیگر .
شیخین شمس النهار و زماری ،
با یکدیگر شده اند هم خواهر هم جاری :
عبدالخالق ضممن میشود آئیز نه شمس النهار ،
منوچهر هم آیینه رزماری چرا میخندید ؟ زهر مار (۱)

(۱) یکی از صنایع قضیه ایه آنست که شاعر یک مطلب را اتفاق دو چور بسازد ولی نتواند تشخیص باهد که کدامش بهتر است . و همانجا وابا ند . این صنعت هوشوم با صنعت لطف تردید با لطف الطرفین میباشد و ایات ذبل یگانه نموده آن است :
(بهای شش سطر آخر قضیه فوق):

قضیه اختلاط نومچه

ماجوج - : آقا ماجوج ، حوصله داری یک خورده با هم انزوا پیو کنیم ؟

ماجوج - : چرا ندارم . ولی اگر این دفعه اسم من را از ته امعاء غلاظت مغرب کردی نکردم .

ماجوج - : ای به چشم ! خوب بگو بیشم تو راجع بمعلومات خودمان پیسی میست هستی یا اوپ تی میست ؟

ماجوج - : تفهمیدم چی میکی . واضحتر حرف بزن .

ماجوج - : کتاب مستطاب « وغ وغ ساهاب » را میگوییم . میخواستم بدامن بعقل ناقص توجه دیرسد . آیا گمان میکنی خوب کتابی شده است ؟

ماجوج - : البته ، صدالبته ، هزار و یک البته ! کتابی که از فکر بکر و معلومات و تجربیات فراوان و ذوق سرشار و بی تقلیر تو بزرگوار پذیدار شده باشد

منوچهر عبدالخالق حالا هستند هم باجناغ هم برادر ، شمس النهار و رزماری نیز هستند هم خواهر هم جاری یکدیگر در نتیجه این وصلات منوچهر ضمنن میشود آئینه رزماری ، عبدالخالق هم آئینه شمس النهار چرا میخندید کوفت کاری !

سگ کی باشد که کتاب فوق العاده خوبی از آب در نیاید ! مخصوصن که من نیز با زبان بسته و قلم شکسته خودم دستی توی آن برده باشم !

ماجوج - : آیا تصویرمیکنی که خوب فروش برود ؟

ماجوج - : این سوال را از من نباید بکنی . از آقای محترم باید بکنی که پدر بر پدر کتابفروش بوده و از این راه دهها هزار تومان پول حلال پدست آورده و تجربیات کافی و شافعی حاصل کرده باشد . ولی رویهم رفته گمان مندم که از بعضی کتاب ها بهتر فروش برود .

ماجوج - : یعنی از کدام کتابها ؟

ماجوج - : کتب ارکان اربعه .

ماجوج - : کتب ارکان اربعه چه باشدی ؟

ماجوج - : همانا گروهی معتقدند که خدای اسرائیل در روز هفتم که کارخانه خلفت را تعطیل کرده و فکر ش فراغتی یافته بود سرتا پایی عالم را و رانداز کرد ، دید فقط در آفرینش یک نکته نا تمام مانده است و آن اینست که در رشتة معنویات پر و گرام صحیحی وضع نشده

است . این بود که در روز هشتم ، اول آفتاب ، آستین قدرتش را بالا زد و نیم ساعتی بطور فوق العاده کار کرد و شالوده معلومات بشر خاکی را ریخت و این پایی با عظمت را بر روی چهار رکن استوار نمود و عمل آفرینش را باین وسیله کامل کرد .
یاجوج (با اشتیاق) :- کدام است چهار رکن رکن معلومات روی زمین ؟

ماجوچ :- تحقیق ، تاریخ ، اخلاق ، ترجمه .
یاجوج (نمید) . زیر لبکی با خودش) :- در «وغ وغ ساهاب» همه چیز پیدا میشود غیر از این چهار تا !
ماجوچ :- هانا من سخنان زیر لبکی نورا به گوش هوش شنیدم و اینک نزیان حال تصدیق مینمایم .
اما باید اضافه کنم که آنچه گفتی و در سفتی باید موجب دلسردی تو و امثال تو گردد : زیرا هر کس اراده کند میتواند کتابی بر وفق یکی از این ارکان صادر کند . و برای این کار باید هانگونه رفتار کند که آن پدر پیش به پسر خود دستور داد .
یاجوج :- چگونه بود آنک ؟

ماجوچ :- آورده اند که پیش مردمی مجروب ، هنگام نزع پسر را نزد خود خواند و بدو گفت : هان ای فرزند دلبند اگر تو را نه بنیه حمالی در تن و نه ذوق تحصیل در سر باشد همانا بهتر آن است که بکی از چهار دسب را اختیار و خود را بدان وسیلت صاحب اعتیاز کنی ، دوروز زندگی را به بندگی نگذاری ، بلکه عمری به خوشی بسیاری ، مال و جاه بکف آری و پس از مرگ مرده ریگ بسیاری برای اعقاب خود بر جای گذاری . اینک آنچه بتو میگوییم نتیجه سالیان دراز تجربت تلخ است ، زیرا مرا در کودکی از آنجا که آوازی خوش بود بر حسب وصیت پدر قاری گردند ، و یک عمر به نکبت و خواری بسیار آوردم ، لکن از بسی جایها گذر کردم و بر بسیاری مردمان نظر ، عاقبت به یقین دریافتم که هیچ چیز در این دنیا دون به از یکی ازین فنون نباشد که آن : تحقیق و تاریخ و ترجمه و اخلاق است .
اول - هان جان فرزند ، اگر خواستی متحققی دانشمند شوی چنانکه خلائق نوشه هایت را به اشتیاق

بخرند و به رغبت بخواسته ، و نامت را در هر مجلس با احترام تمام بر زبان برآورد؛ تخته نیک بنگر که از زمرة محققین مشهور کدام یک در شهر تو سکونت گزیده است ، و آیا در نزد مردمان دیار تو قرب و منزلتی دارد یا چون من مغلوب و خوار است . هرگاه صورت اول شامل حاشش و کار جهان بر وفق مراد و اقبالش باشد ، مدتی در نزد او استاذ بده ، یعنی بی آنکه کوچکترین امارات حیات از خود به منصه ظهور رسانی در گوشة مجلس او بشین و بادمجان گردانی کرد قاب بچین ، دنب اورا در بشقاب بگذار و خود را در شمار فدائیان وی در آر ، تاکارت سکه کند و پیازت کونه . سپس نام چندین کتاب قطور عربی را از بر کن و بتقلید آنان عباراتی چند بر شته تحریر بکش ، و بویشه التفات کن که حتا یک صحیفه ات از نام نامی آن کتب تهی نباشد . هرگاه به جملاتی رسیدی که معنی آنرا درست نفهمیدی هیچ و امنان بلکه بی پروا آنرا در نشته خویشتن بگنجان و بدینشگونه بیگانه را از ترس برداز و خود را از حسد و غبطه برنجان .

«دوم - اما تاریخ خود شعبه‌ای از تحقیق است که مستلزم افکار دقیق است . چنانچه اقدام باینکار کنی ، نیکوست اند کی زبان خارجی بدانی تا مقامات بلند رسیدن بتوانی به آسانی . و بدانکه همیتفهر که در سالات اتفاقات مهم اشتباه تعمدی در زمرة خاصان این فن برای خویشن جائی ربوی . دیگر کاریت نیست جز آنکه مطالب دیگران را در قالبی دیگر ریزی و با عبارات و اصطلاحاتی از آن زبان خارجی برآمیزی؛ یا اساس واقعه‌ای در مخلبه خویشن بسازی و کتابی با خواشی مفصل در آن باب پردازی . اگرهم از قوه ابداع یکباره خود را بی یهره بینی ، همانا توانی که در گوشه‌ای بفراغت بشینی و بیهوده زحمت نبری و افکار و عبارات دیگران را عینن باسم خود برشته پاکنویس در آوری .

«سوم - اما ترجمه - چون چند ماهی در یکی از مدارس رفته باشی و چند کلامی از یک زبان خارج مذهب آموخته ، بحمدی که بتوانی فقط اسم نویسنده کتاب یا عنوان مقاله‌ای را بخوانی ، میتوانی خود را در زمرة

مترجمین مشهور بچیانی . پس بکوش تا بدانی فلاں کتاب از کیست و درباره چیست ، آنگاه هر چه دم قلمت باید غلط انداز بنویس و بنام نامی نویسنده اصلی منتشر کن ؛ هرچه خواستی از قول او بساز و هیچ خود را میاز . ضمنن ساعی باش که در همه مقالات مهم اجتماعی ، فلسفی ، علمی و یا افسانه ها ، متأثر ها و رومان های مشهور میشل زواگو ، آلفرد دو موسه ، ویکتور هوگو موریس لبلان ، لامارتن و امیال ایشان عبارات سور ایگنر عاشقانه بگنجانی ، و هیچ صفحه ترجمه تو خالی از فرازهای مانند «آونخ ، آونخ» ، «عشق گرم» ، «روح لطیف» ، «دل سنگ» و «پرتوهای» نباشد . اگر چنین کردی محبوب القلوب خواهد گان معظم و گرامی شوی و با اجتناس اطیفه شاد کامی کنی .

«چهارم - اخلاق و فلسفه است ، که اگر هیچیک از آن کارها که پیش گفتم از تو ساخته نباشد فیلسوف و اخلاق نویس بشو . زیرا این فن را اساس و مایه ای در کار نیست ؛ همینکه چند لغت قلنبه از بر کردی هر کجا رسیدی آنرا تکرار کن و در خلال سطور همه نوشتنه هایت

بگنجان . البته آب و ناب لازمه آن است . همواره از مطالب قلنبه و پیچ در پیچ دم بزن و دل و روده خود وشنوندگان را برهم بزن ، تا بگویند در بای علومی و واقف بر مجھول و معلوم .

«هرگز فراموش نکن که اگر از اهمیت عصمت در جامعه ، و شئون اخلاقی عالم بشریت ، و اینه لونه موضوعاتی بزرگ ظاهر و پوج باطن در نوشه ها و گفته ها ، با مناسبت و بمناسبت ، درخواب ویداری ، دم بزنی ، دیری نیگذرد که ملقب به لقب فیلسوف دانشمند ، و مصلح اجتماعی خواهی شد . نامت برس زبان مرد و زن خواهد بود و نات در روغن .

«هانا نکته اساسی که باید در نظر داشته باشی این است که هر کدام از این چهار فن شریف را که خواستی انتخاب کنی متقدمین خود را فراموش مکن . حتمن خودت را بیکی از بزرگان معاصر یا قدیم که احترامش مسلم است و بنیان شهرتش میحکم ، بیوسته کن . نادر پرتو نام او نام تو نیز چون آن «لبلا» ضعیف شود که چندی پیچد بدرخت ارجمندی در سایه وی بلند گردد . و ماتند

وی ارجمند. «اگر متقدمین از معاصرین باشند در مجامع صرف شام و صبحانه یا ناهار و عصر آنکه منعقد میکنی با تکریم و خوش روئی سخت از ایشان پذیرایی کن. خود را بدروغ کوچکتر و خاکساز تر از آنکه هستی در مقابل ایشان نمود کن، باشاره مستقیم و نا مستقیم از آثار ایشان اظهار اطلاع؛ و تمجید کن، در مقابل هر اشاره ایشان سر فرود بیاور و صورت حق بجانب خود بگیر. اگر در خارج خواستی به تنهائی عکسی برداری چند جلد کتاب قطور در هر طرف و در پیش رو گذار و دست راست را زیر چانه جا داده نگاهت را به نقطه نا معلومی در زوابایی آسمان معطوف کن تا هر کس عکس جمالات را بدیده عبرت بنگرد به زبان حال گوید: «این مردی صعب فکور است!» و چون چنین کردی بر سر هر سفره لقمه های چرب پیش گذارند و همچون قوم و خویشت شمارند. زنهار اگر کنی فراموش نامت زجهان شود فراموش. همه زحمات بهدر خواهد رفت و عمرت یهوده بس. نظری بر اطراف خود کن و بین چگونه مشاهیر امروزه همین

را را یموده و سود آنرا ربوده اند. معلومات اربعه را اختکار کرده و بکمک شهرت متقدمان برای خود اسعنی بدست آورده اند. پس از چندی خرد خود را از استادان خویش هم بالاتر شمرده ایشان را بهیچ نمیگیرند و عاقبت لقب ادیب اریب و دانشمند شهیر و یگانه فرزانه ادب پرور و فیلسوف هنرمند را به دنب خود مینندند و استفاده های مادی مینمایند، «پدر چون سخنان خود را بدینجا رسانید چانه انداخت و رخت هستی برای نیستی کشانید.

«اما پسر شقی هر چند ضعیف البته بودند کی در گفته های پدر غور نمود. عاقبت پستک حمالی را بر پشت خود استوار و در گوشة سبزه میدان شروع بکار نمود و تا آخر عمر بار میرد و بدان افتخار میکرد»

یاجوج - : این حکایت بماچه تعلیم میدهد؟

ماجوچ - : این حکایت بـما تعلیم میدهد که حدود نویسنده ای ابتدای خلقت به همین چهار موضوع محدود شده است و هر کس در غیر این موضوعها سخنی بگوید و خود را نویسنده بداند باید سرش را داغ کرد.

یاجوج - : پس چرا جایزه ادبی نوبل را تاکنون هیچیک از محققین ، مورخین ، خوش اخلاقی نویسان و مترجمین نبرده است؟

ماجوچ - : الله اعلم پس سواب ! اما به گمان من جایزه نوبل برای کتابهای است که با وجود بودن بالا ترین ارزش ادبی ، در همان حال در خور فهم عوام کالانعام باشد . مثلث کتاب مستطاب « وغ وغ ساهاب ».

یاجوج - : (تاگهان) . مخارج این کتاب چقدر شد؟

ماجوچ - : همانا برای کتاب مستطاب « وغ وغ ساهاب » دو قسم مخارج مختلف بعمل آمده . مخارج مادی و مخارج معنوی .

یاجوج - . مخارج مادی کدام است؟

ماجوچ - : مخارج مادی را میتوان بطور تخمین حساب کرد که چقدر شده . این مخارج به شکل پول تقد بوده و در تیجه هفته ها و ماهها جان کرده کندن بدست آمده و در عرض چند روز کوتاه مثل آب روان از کسیه فتوت غومبانی بدر رفته است . و بطور کلی از بات های ذیل پرداخته شده است : کاغذ مسوده ، کاغذ پاک

نویس ، دسته قلم ، سر قلم ، مداد سیاه ، مداد سرخ ، مداد غوییه ، جوهر (چندین رنگ) . دوات ، کاغذ آب خشک کن ، میز تحریر ، صندلی تحریر ، لیوان آب ، یخ ، یک عدد وغ وغ ساهاب (از گلاب شیکری) ، کرایه درشه ، کاغذ چاپ ، کاغذ جلد ، حمالی ، اجرت چاپ ، اجرت غلط گیری (که چون غلط گیری را خودمان انجام دادیم ، این اعتبار را برای صرف لیمو ناد و آبجو در ضمن غلط گیری بکار زدیم) ، اجرت صحافی ، قمیسیون فروش وغیره وغیره ، روی هم رفته با حساب دقیق بیفرضانه ، بهر جلدی از این کتاب مستطاب در حد اکثر دو ریال (قران) مخارج مادی تعاقق گرفته است .

یاجوج - : (بادهان باز) . فقط دو قران ؟ من خیال کتابها را دیده ام که از حیث چاپ ، حجم ، جنس کاغذ ، و سایر خواص مادی ، از گشت کوچیکه « وغ وغ ساهاب » هم نمیشدند ، با وجود این یک کتابهای وشی آنها را بقیمت پنج ریال و شش ریال میفروخت و بسر جد مطهر یک آفای سید محترمی که حاضر و ناظر بود

قسم میخورد که ضرر میکند و آقا سید هم حرف اورا تصدیق میکرد مثل این بود که از ته و توی کار او خبر دارد.

ماجوج - : حرف مرد یکی است . اگر شاه رگم را بزنید ، پیش از دو قران تمام نشده که نشده . جلدی دو ریال هم که میگوییم در صورتی است که متصلی چاپ «وغ وغ ساهاب» یاک کتابفروش متخصص نبوده و خود این ناتوان بوده ام که از این فن شریف بوئی نبرده ام و چپ و راست یا کلاه سرم رفته و یا گشاد بازیها و ناشیگریهای بیجا کرده ام یقین دارم اگر یاک کتابفروش متخصص این کار را بر عهده گرفته بود عین همین چاپ برایش در حدود نصف این مبلغ تمام می شد ، یعنی یاک قران .

یاجوج - : (متوجه آن) . خوب . فرهودید مخارج «معنوی» هم کرده اید . این یعنی چه ؟ من تا حالا چنین اصطلاحی بگوش نخورده بود .

ماجوج - : شما مگر خدا نکرده از آن طبقه از مردم هستید که تا چیزی حسی و قابل لمس پیدا نشود ا

بوجود آن معتقد نمیشوید ؟ آیا چیزهایی که الان برای شما خواهم شمرد از کیسه عمر ما نرفته و آیا کیه عمر از آن کیسه تورمه سیاهی که پول خورده هامان را آوش میگذاریم خیلی مهم تو نیست ؟ چقدر از زی سلولهای دملغی خودمان را برای پیدا کردن موضوع این قضایا و پروراندن آن و به کلام سپردن آن صرف کرده ایم ! چقدر عصب و رتین چشمهای کور مکوری خودمان را فدای مراجعت نوشتن و بالک نویس کردن و غلطگیری و چاپ آن کرده ایم ؟ چقدر بر اعصاب نازین انجشتان و بازویان خودمان برای سیاه کردن و پیش کردن این اوراق زحمت تحمیل کرده ایم ! عضلات پای خودمان را چقدر به سگ دوی های خسته کننده و ادارکرده ایم ! چنان نارنجی خودمان را چند هزار مرتبه برای خواندن ، انقاد کردن ، تصحیح ، چانه زدن با این و آن ، و سر و کله زدن با آن و این جنبانده ایم ! همانا اگر مردم بخواهند ذرهای از خردوار مرائب قدردانی خودرا بدمنشان بدهند باید یک مجسمه طلای سفید از مادر هر خانه ای بر مقام با احترامی نگاه بدارند .

(با حُر کت شدید دست و هن دو شانه ، و رنگ به رنگ شدن صورت ، حاکمی از غلیان خطرناک احساسات) بالاتر از همه اینها ، باک نویس کردن و تنظیم لیست مندرجات ، و غلطگیری کردن و زحمات مکانیک بچاب رساندن و فروش کتاب در هیچ کجای دنیا با نویسنده نیست . اینها کار اعضای جزو شرکتهای انبیاء است . اینک آن مقدار از عمر عزیز ما که صرف این کارها شده است کاملن تلاف شده و خودتان بهترین میداند که عمر وقت من و شما با عمر وقت دیگران متقابل هفتصد هزار دینار فرق دارد افوس افسوس ! اگر تمام الماسهای معروف سکره زمین را پیش پای ما بریزند یک بیلوینیم این خسارت عمر را حیران نخواهد کرد ... آری ، نخواهد کرد ... هیهات ، نخواهد کرد که نخواهد کرد ! ...

یاجوج - : (با صدای خیلی نرم و مخملی) . آقای معجوج ! حالا فرض کنیم اتفاقن یک هیئت اعزامی پیش شما آمدند و آن الماسهای معروف را پیش پای شما پخش کردند . آیا شما راستی راستی قبول نخواهید کرد ؟

و اگر تقدیم کشند گان خدمتتان خیلی اصرار بکشد ، آیا او قاتلان تلغی میشود ، بایشان فحش های پدیده میدهید والماهارا چنگه چنگه روی پشت بون همسایه سوت میفرماید ؟ ماجوج - : (فوران قدری رام شده با برق چشمها در حالتیکه از هولش و شاید هم ذوقش ، یادش میرود که به « معجوج » گفتن او اعتراض نکند) - نخیر ... نخیر ... البته اگر واقعنه دیدم اصرار دارند قبول بکنم و قبول نکردن من ایشان را دلشکسته خواهد کرد ، به مدلول گفته مشهور « اصرار که پیش از این نمیشه » رفتار نموده الماسها را تصاحب میکنم و منت بزرگی از این راه بر تقدیم کشند گان میگذارم ... ، ولی باز ، از آنجاییکه ... آن الماسها در آنیه شخصی ما کما پیش بی تأثیر نخواهد بود (با صدای محکم و پیر اطمینان) فایده این تقدیمی بالاخره چندین برابر به خود تقدیم کشند گان وسایر اهالی کره زمین نخواهد رسید !

یاجوج - : (با همان صدای آهسته مخلی) . تقدیم کلکسیون کامل الماسهای معروف دنیا به ما ، برای دنیا چه منفعتی دارد ؟

مأجوج - : چه سؤال احمقانه‌ای ! منفعتش اینست که ما فورن از قید مادیات زندگانی تا حدی آزاد می‌شویم ، غصه نان‌شب نمی‌خوریم ، و میتوانیم روی بیرون دادن آثار جاودید دیگری از همین قبیل ، نمر کنر قوای دماغی بدھیم . نه اینکه سالها صبب کنیم و غاز غاز پس انداد نمائیم یا با ربع گزار فرض کنیم تا خارج چاپ یک کتاب کوچولو فراهم شود . سپس وقت و پول و قوای جسمی و فکری خودمان را صرف آن کنیم که قطع و نمره حروف کتاب را معین نمائیم و جنس کاغذ و رنگ جلدش را انتخاب کنیم و شکنجه غلط گیریش را بکشیم و بالاخره که با صد خون دل از چاپ درآمد ، کتابهارا نقد و یکجا به کتاب فروش بسیاریم و اگر بختمان آورد و او از طبقه کتاب فروشهای صحیح بود پول خود را نیه و خورد خورد به مرور زمان ازاو دریافت داریم . و اگر خدا نکرده او از آن طبقه دیگر باشد که پنهان به عزایل :

یاجوج - : (باچشمهای کودکانه که از نادانی و تحریر درشت شده و انکار در آن خوانده می‌شود) مگر در جماعت کتابفروش

هم سوای خوش حساب نوع دیگری ممکن است یافت ؟
مأجوج - : هانا کتابفروشهای امروزه تهران برسه طبقه هستند . اول دو سه کتابخانه آبرومند و معتبر و نسبت خوش معامله . دوم ده دوازده کتابفروش ناپکار که امان از دستشان ا (ساکت میماند)

یاجوج - : (پس از سیزده سایه انتظار شدید) . سوم ؟

مأجوج - طبقه سوم اصلن قابل طبقه بندی نیستند . هم‌هاش آداب مبال رفتن میخورد و کتاب نجاسات میخوردند ما را با ایشان هیچ کاری نیست . اما آن طبقه دو میها ... (چاهه‌اش شل میشود و گوشه‌های دهنش پائین کشیده میشود)

اینها قابل نیستند قدر ما را بدانند همان بهتر که ندانند میلارد ها سال باید بگذرد و زمین دور خودش و خورشید گیج گجی بخورد و صد ها میلیون نسل بشر روی زمین بیاند و خاک شوند و اثری از آثار آنها باقی نماند تا زینهای مثل ما بپداشود بپداشود ؟ . . .

نه ! تازه آیا بشود ، آیا نشود ؟

یاجوج - : (یکه ای میخورد) آآ !

ماجوج - . . . حتا در همین دوره که چند صباحی پیش از آغاز قرن تمدن نگذشته است، اگر ما در مالک خاج پرست بودیم بر ایمان سرو دست می‌شکستند و به افتخار مان در تمام کاتدرالهای بزرگ استفاده دود می‌کردند. ما در عوض اینهمه سگ دوی کاری جز این نداشتیم که یک سیگار هاوان کنج لمان بگذاریم و افکار جانی خش خودمان را از پشت دودهای آن به یک زن جوان خوشگل خوش توالات و با سواد که سر از گشتن ظریف خودش را با ذوق و شوق تمام به نرمی و چالاکی روی کایدهای برآق یک تایپ را یقظ به اطاعت ما فرود می‌آورد دیکته بکیم؛ بعدش نماینده فلان کمپانی بزرگ و محترم کتابفروشی سر ساعتی که وقتی را قبل ازما در خواست کرده بود حاضر میشد و با خوشروئی و منت، اجازه طبع آن را از من میگرفت، و بول هنگفت تقدیم مینمود، و قرارداد میبست که در چاپش هم از هر هزار، ده هزار، یا صد هزار نسخه فلان مبلغ عاید ما بشود. و قولش هم قول بود نه بول . . . کونان دویل انگلیسی که مقامش حتا در میان نویسنده‌گان معاصر خودش از ملت درجه اول

نمود همین پارسال پیارسالها چاپ هیو دهم یکی از سی چهل کتابش را به مبلغ چهل هزار دلار پیش فروش کرد. و تازه این اتفاق منفردی نیست. هفته ای نمی‌گذارد که نظیرش یا بالاتر پیش نیاید. آن یکی دیگر، اصلن قلم و کاغذ را هم کنار گذاشته و فقط از عایدات حق فیلم رمانهای که در ایام جوانیش نوشته است مانند لزدها زندگانی می‌گذرد. آن یکی دیگر که نوشتگر ارزش ادبی هم چندان ندارد در مملکت خودش سه برابر حقوق یک وزیر، عایدات نویسندگی دارد و به اندازه حقوق یک معاون وزارتخانه به زن خودش خرج لباس تها میدهد. اصلن بول سرش را بخورد، اخترات گوناگون است که روحی سر نویسنده می‌بارد، اتفاقات سنجیده و فهمیده‌است که از روز انتشار کتابش، تاسالها بعد، راجم به آن نوشته می‌شود، تشویقه‌است که مستقیم و غیرمستقیم از او بعمل می‌اید، جایزه‌هاست که تقدیمش می‌شود، دعوهای است که از او به شهرهای دیگر و حتا ممالک خارج می‌شود، مرد و زن و کودک خط و امضایش را می‌قاپند و کلکسیون می‌گذند، خانه‌اش را از طرف دولت یا ملت زیارتگاه عمومی قرار میدهند و از قلم و صندل و کتابها

ولباسها و عکسها و اسباب و اثایه اش موزه درست میکنند .
زنهای مثل نزد او میروند و اگر موفق شدند ، آشکارا
افتخار میکنند که من بافلان نویسنده بزرگ خواهد بود ، هر
حرفی که بنزند توی صد ها روز نامه به چاپ میرسد و اثر
خودش را میبینند ، کله گندلهای خوشایندش را میگویند ،
و از او هزار جور دلجهوی میکنند ، خوب ، اگر شخص
با استعدادی در چنین محیطی ترقی بسکند چه تعجبی
دارد ؟ ... حتاً میتوان گفت هنری نکرده است !

یاجوج : - (یک خمیازه میکشد به چه گندگی)

ماجوج : ... اما اینجا ، هر کسی که مطابق مبل موقتی
چارتاجنده لگوری یک عبارهای پوچ و ییلاقی و حتاً بر از
غاظهای گرامی زبان مادری خودش پشت هم ریشه گردید
به زور هو چند صد نسخه از آن را به فروش رسانید خودش
را نویسنده محترم و عالیمقدار میندارد . چاق میشود ،
اخمهای خودش را قدری توی هم میکند تا قیافه اش سرد
و بی اعتنا و بزرگوار جلوه کند ، گردن خودش را در
اعماق یخه پالتوش فرو میکنند تا آتمسفر مرموزی دور
خودش احداث نماید و هر وقت به یعنی از بالا دستهای خودش

میرسد فیض کرده باعثهای پر روحی باو میگوید : « جامعه
به نوشتهای من خوش بین است ! » دیگر اسم کامل کتاب
خودش را بر زبان نمیاورد و فقط به لفظ « کتاب » اکتفا
میکند و در هر مجلسی هر مطلبی موضوع گفتگو بشود او
قر گردنی آمده میگوید ؛ « این نکته در « کتاب » شرح
داده شده است . » و بجای مواجب کلفت خانه اش چند تا
از کتابهای خودش را میدهد که دور خیابانها افتاده بفروشد
اجرت کار خودش را در بیاورد .

یاجوج (بنزند پایه پا میکند)

ماجوج : ... کتابهای ایشان هر قدر بسرعت معروف
میشود . به همان سرعت هم از میان رفته هر روز گار سیاه دچار
میگردد . اما در این میان آن کتابفروشهای نمره ۲۲ راستی
جنایت میکنند . زیرا بمحضیکه می بینند مشتریهای شهر نوی
و پا قاپو قیشان رو به ازدیاد میروند آن چیز نویس خشم را
به آسمان هفتمن میرساند و بالعکس سر نویسندهان حسابی
وغوغ ساهایی کچلک بازیهای در میآورند که اون سرش نا
پیداست . راستی بهر است که انسان کتاب خودش را برای
فروش دم دکان بقالی و کله پزی ولحاف دوزی بگذارد تا

اینکه به این نمره ۲ ها بسیاره !
 نویسنده کتابخانه را با ترس و لرز به کتاب فروشی از این
 طبقه میدهد . و او قرار میگدارد صد بیست قیمت را بعنوان
 کمیسیون فروش بردارد ، ماهها میگذرد خبری از پول نیست .
 و هر وقت صاحب کتاب با گردن کچ بیش او رفته دست
 گدائی برای دریافت پول خودش دراز میکند ، کتابفروش
 یا از بیخ منکر طلب او میشود یا میگوید « فردا » یا یائید ،
 یا پیشنهاد میکند که عوض پولتان فلان کتابها را که مؤسسه
 ما به طبع رسانده است بردارید . نویسنده بیچاره هم که
 از پول گذشته وازنده گی بیزار شده است بالاخره « مجبور
 میشود بچای یک شاهکار دنیا پسند مانند سکتاب مستطاب
 « وغ وغ ساهاب » چند جلد ورق سیاه با آسمهای فی آور
 مثلن « هقوات الغصون » یا « ارواح نامه » یا « دیوان شاعری قمی »
 بیرد بیندازد گوشۀ اطاق خراب شده اش . فقط شاید یک
 نفر قاطر چی کهنه کار بتواند با این نمره ۲ ها بحوال
 بروزد و از پس ایشان بر بیاید . بدتر از همه اینکه
 با وجود استفاده های مادی فراوان که از انسان میکند
 پشت سر انسان هم هزار جور بدگوئی میکند . اما در

عوض ، فلان کتابخانه اروپائی که اتفاقن انسان چند
 جلد از همان کتاب خودش را برای او فرمتاده است
 از هزار فرسخی صورت حساب و بولش را پیمیشی ساعت
 کرونومتر میرساند .

از طرف دیگر به دستباری همین کتابفروشها ادبیات
 امروزه ما تقریباً مال اختکاری یکمشت شرح حال اشیاع اخراج
 گمنام نویس ، و آخوند ، وحاشیه پرداز ، و شاعر تقلید
 چی گردیده است که نان به هم قرض میدهند و متصل از
 اینجا و آنجا لفت و لیس میکنند .

خوبشخانه نویسنده گان راستی راستی بزرگ « وغ
 وغ ساهاب » از زیر به در نیامده اند . میفهمند دنیای
 ادبیات دست کی است و برای این گونه « ادبا » و نمره
 ۲ ها تره هم خورد نمیکنند ! ... (عطسه اش میگیرد) ..
 هاوم ... هاوم ... هیچه ... آپیچی ! ... چوم !
 یاجوچ - : (بهمان آنگ جدی و یکنواخت ،
 و ان لحظه قطع شدن صدای یاجوچ) . آری ، آری ،
 بناریم اقلام مبارکه خودمان را که ما را از چاپلوسی
 و دوروثی و موس موس بینیاز نموده است و اگر حرف

داشته باشیم بدون رو دروازه‌ی میگوئیم و میشنویم ، نه
میز نجیم و نه میرنجانیم . علاوه‌ازا بندۀ این موقع را
مقتض شمرده با صدای بلند عرض میکنم : « آقا معجوج !
قدرتی از خودت تعریف بیجا و از دیگران تقبیح بیجا
کردی که سرم را برداری . آقا معجوج ! از بس چرند
گفتی سرم را درد آورداری و الان باید پول بدھی
بروم از بدها خانه آسپرین بگیرم تغذیه کنم . آقا معجوج !
برو فکر نان کن که خربوزه آب است . آقا مع ...
ماجوح - : ای احمق ، چند دفعه بیت تذکر بدھ ؟
چرا میگوئی « معجوج » ؟ مگر مخرج همزة نداری ؟
باچوج - : احمق خودت عی !
ماجوح - . هستی و بودی و خواهی بود ... ایچه !

قضیه ویتامین

مهمنترین عنصر اندر حیات ،
که جلو گیری مینماید از نمات ،
نامش ویتامین باشد تو بدان ،
این دلایل را هم تا آخر بخوان .
باشت صحت چو ویتامین بود ،

هر که خورد آنرا حیاتش تأمین بود .
آنرا بیشتر یابی تو اندر سبزیجات ،
باشد سبزیجات کلید نجات .
در بقولات هم بسی پیدا شود
خوردنش باعث گردن کلفتی ماشود .
تصور نکنید که مابدون دلیل علمی موضوعی را مورد بحث
قرار میدهیم . ما دلایل عظیم وروشی در دست داریم و
به رخ شما میکشیم تا ثابت کنیم که :
ویتامین آ ، به ، سه ، ده ، اه ، اف ، ژ ، آش ،
یافت گرده جان من درآش ماش .

یکی از دکترهای آلمانی ،
که قدر و منزلتش را ندانی ،
اسم او بود فونک و در لابرانوار ،
کرد تجربه های بیشمار ؛
تا که او بنمود کشف ویتامین ،
درجه علم بشر را پس بهین !
کشف کرد او که اندر لوییا ،

هم در عدس هم ماش و هم باقالا ،
لپه و نخود و ماش و هم برنج ،
میتوان پیدا نمود اینگونه گنج .
زیر پوست این خوردنها را دید اوی ،
بعد از آن خاصیتش فهمید اوی .
گفت : « ویتامین الفا . امگا ، ایسیلن ،
بنده دیدم پس کردم این روولوسیون . »

معجزه علم

معجزه علم اینجا شد پدید ،
شهرنش سر قسر عالم علم بیجید .
بانگذا باید بسی سبز یهسا خورید ،
تره و ترتیزک و نفخاع و شوبید .
در ترجمه قرمز و ترخون بسی ،
ویتامین باشد که نداند کسی .
بس ترها دارد اند زندگی ،
حیف که ماندانیم از هزارش اند کی ،
فرضن اگر برنج های زردچه را ،
بکبوتر بخورا تند روز ها ،

بطوری چاق و جله میشود آن کبوتر
که نشاید گردنش زد باقی ،
لیکن اگر از برنجهای سفید ،
که نباشد بحال حیوان مفید ،
مدتی دهیش بجای خوارک ،
حالش بهم خورده از این دنیا میزند بچاک .
آدمها وقتیکه شلتوك میخورند ،
از مرض « بری بری » جان درمیزند .
ولی اگر برنج بی شلتوك می خوردند ،
قطعن ناخوشی « بری بری » گرفته و بزودی میمردند .
چوند گان هم از علوقه جان ،
ویتامین را اخذ میکنند برای نحبات .
ولی گوشتخوارها وقتی که حیوانی را میکشند و خون
اورا میخورند و یتامین را از خون قربانی علفخوار
خود میگیرند که کلی رحمت کشیده و نباتات تازه را
تبديل به بدل ما بتحمال کرده ، و بدنیو سیله به زندگانی
ادامه میدهند .
اگر خورا کهای را زیاد پزند ،

ویتامین ها مرده و مرخص میشوند؛
بنا بر این آدمیزاد هم باید،
مثل اجدادش غذا را خام بخورد.
همچنانکه میتوانها در جنگلات،
که تغذیه میکنند دائمن از میوه های؛
همه شان گردن کلفت و سالمند،
غصه بخت د پز را هم نمیخورند.
مثلث ثابت شده که در شراب انگور،
ویتامین پیدا میشود به حد وفور.
پس لازم گردیده است خوردن شراب،
کم نه، بلکه زیاد مثل آب.

* * *

امریکائیهای جدیدالسلام چون منم کردن شراب،
در پن مردم افتاد اقلاب وشد شکن آب.
قاجاقچهای مشروب پیدا شدند.
هزار حور گندو کشافت را بخورد مردم میدادند.
بولهای گزاف از آنها میگرفتند،
هر کنافی هم باش شراب آنها میخوراندند.

چونکه در آنجاهای نیساخند شراب،
مردم هم به آن دسترسی نداشتند و بود نایاب.
اکثر ناخوشی «بری بری» گرفتند،
کم مانده بود که از این مرض بعیر ند.
تا اینکه پشیمان شده باده را آزاد کردند،
روح باده گزاران را شاد کردند.
از وقاییکه وسوس و یتامین درست شد.
عقیده جدید الاسلامها بکلی سست شد.

تمام اینها نتیجه مضر تحقیقات دکتر فونک است
که آمریکائیهای مذهبی را از راه در برده است و
از روز این کشف، فلاسفه روح شناس،
موافق کردند با این اساس؛
و بر ضد فلاسفه مادیون خدا نشناس،
نطقها کردن و دادن هزاران کنفرانس.
آنها ختییرند و گفتند: «دیدید،
که در همه موجودات روح باشد بدید؟
از کوری چشمها یعنون،

در شلتوك بونج هم روح باشد فراؤون !
اگر بشر از آن روح نخورد ،
باید دست از جان شیرین بشورد !

فلسفه مادی آنها بر گشته و گفته است ،
(چونکه خوب حرفهای آنها را شنستند) :
اگر روح باید تغذیه از ویتامین بگیرد .
پس باید ماده باشد که چنین بگیرد .
و از قرار تحقیقات عمیق علماء ،
ویتامین بهم نمیرسد در آندینیا ،
بنابراین روح در آنجا زنده نمیماند ،
چون ویتامین نیست ، زندگانی نمیتواند !

فلسفه روح شناس تولب رفتند ،
دیگر راحم قضیه ویتامین چیزی نگفته است !
قضیه ساق پا

در کافه‌ها ، تخته سطح میز ، سرحد میان دو دنیای مختلف را
تشکیل میدهد . از سطح این تخته به بالا ، دنیای روشن ، دنیای

شاد ، دنیای بازویی پاک و برهنه و سر اندشهای آراسته ،
دنیای لبهای سرخ و خدان ، دنیای چشمهای بر اشتیاق و
عشق خواه است . اما از سطح تخته پیامین اوضاع بکلی
جور دیگر میشود ، اینجا دنیائی است پر از سایه های
ساکن یا متحرک ، جولانگاه سگها و گربه ها و حشرات و
آرامگاه ساق پای انسانها است ! پیچاره ساق پا ! ساق پای
خدمتگزار و زحمتکش و فراموش شده ! هر جا صحبت
شناختن بسوی دلدار یا فرار از اشخاص ناگوار است ، درنج
و خستگی آن بر عهده ساق پا است ، ولی بمحضیکه صاحب
پا به محبوب خود رسید ، ساق پا را از نظر میاندازد و همه
لذتها را به لب و چشم و بازو و سینه و ساین اعضای تن
و آگذار میکند ! ساق پا همیشه در گل و خاک وزن بدن را
میکشد و بقدر سایر اعضا بلکه بیش از خیالی از آنها کار
میکند ، ولی هنگام تحریح که میرسد ساق پا در تحریح شریک
نیست ! مثلث در کافه او را نیز میگذارند ، گوئی ساق
با یک عضو خجالات آور است و باید آنرا پنهان کردا
در زیر میزهای کافه «بامبو» ساق پاهای گونا گون ، جفت جفت
فرآوان بود . ساقهای زنانه در جورا بهای خوش نگ چسب با

ساقهای مردانه در شلوارهای چین خورده یا اتوزده، یا در چکهای برآق، ساق پالهای بچها؛ همچندنیای تیره زیر میز تبعید شده و آنچا با سایه میزها و صندلیها و سایه های هزار گونه چیزهای بیجان ناجور آمیخته شده بودند. هیچکس به آنها اعتمانی نداشت. چرا غها، خوراکیها، نوشیدنیها، گلهای موزیک همه مال چشم و دهان و گوش و قسمت بالای بدنش بود. یگانه بیرون ای که ازین بیهشت بین بهزادنیان عالم پائین میرسید، چند موچ از آهنگ رقصی بود که ارکستر در احاطه مخصوص و مزین خودش بنور چراگهای سرخ شده بنواختن آن شروع کرد و بود. این یک تانگو اسپانیولی بود که خواننده ارکستر نیز کلمات آنرا با نوای دلپسندی لابلای صدای دیولون و پیانو و ساکسوفون میسر اید:

Asomate de la ventana;
Paloma del alma mia,
Que ya la hora temprana
Nos viene anunciar el dia.

بعضی از ساقهای آهنگ، بعضی از ساقهای مدت‌ها بود یعنی حركت مانده یا فقط جنبش های کوتاه و بی تاباوه ای از روی حوصله سرفتگی کرده بودند جانی

گرفتند. گوئی روحی در آنها دمیده شد و به آهنگ تانگو، اگرچه با قرس و خیجالت، در محیط سایه آسود و پنهان خودشان شروع به تاب خوردن کردند:

El alma de mi se muere,
El' se muere del frio,

در زیر یکی از میزهای دونفری، یک سجف ساق بای زن، یک بجفت ساق شکیل و مهیج، یکی روی دیگری قرار گرفته بود و مانند دیگران آهنگ تانگو را پیروی میکرد. آن ساقی که روی ساق دیگر افتاده بود به چپ و راست و بالا و پائین، گاهی از زانو و گاهی فقط از قوزک تا نوک کفش، دایره های میزد. اما ساق زیرین سنسکینتر حرکت میکرد. فقط گاهی از زانو به پائین گردشی میکرد و ساق بالائی را در حالیکه بیازی گوشی مشغول حرکات مخصوص خودش بود همراه میرد. گاهی نیز ساق زیرین فقط قوزک یا پنجه خود را یکی دو سانتیمتر به آهنگ موزیک از سطح اسفالت شده زمین کافه بلند میکرد و دوباره به آرامی آنرا همانجا فرود می‌آورد. چرا غها را برای خاطر موزیک سرخ رنگ کرده

بودند . سایه صندلی مقابل ، با سایه دست یک مرد جاچ ، و سایه سه گوش میز ، از دور و نزدیک با روشنائی سرخ چراغ مخلوط شده بود و آن ساقهای زنانه را محو و مه آسود ساخته بود . این ساقها برای خود عالم و زندگانی مخصوصی داشتند . و پیغمبهائی ساقهای دیگر میفرستادند . زیرا ساقها میتوانند با یکدیگر حرف بزنند و احتیاج به زبان معمولی ندارند .

در نیم قدی این ساقها ، دو ساق دیگر در شلوار خاکستری لبه بر گشته بود . ساقهای سنگین و خونسرد ، که کفشها بر قی سیاه به پایش بود و از آهنجگ تانکه هیچ تاثر نگرفته بود و از جایش نمیچپید . ولی ساقهای که پهلوی آن بود ، ساقهای آن زن ، احتیاج پیش گشت ، احتیاج به رقص داشت . شاید برای خاطر آن ساقهای محکم و خونسرد میرقصید و بیهوذا میخواست آنسازا به هیجان بیاورد . چرم فرم و نم کشیده کف کفش آن با مهارت و بدون صدا به آهنجگ ساز روی آجر میخورد ، با لطافت و زرنگی پاهای گر به تکان میخورد و جا بجا می شید :

El alma de mi se muere,
El' se muere del frio,
Porque en tu pecho de piedra
Tu no quieres darle abrigo.

جورابهای گل بهی ابریشمی . برنگ گوشت تن ، روی ماهیچه های شهوت انگیز اورا پوشانیده بود . ماهیچه های باتناسب و خوش ریخت که از زیر چاله زانو یک خط قشنگ منحنی برجستگی آنرا نمایان میکرد و کمی پائین تر . در پشت مج پایی ظریف و باریکی متهی می شد . قوزک پا گوشتل ، و روی با قدری برجسته بود . ولی پاهای کوچک ، و کفش درست قالب آن بود . از دو طرف کفش دوتسمه باریک چرمی روی هم افتاده و سر هر کدام از آنها یک د گمه صدفی بود . روی کفش بشکل حصیر باقی شده و سایه ای از رنگ لطیف گوشت پا که رویش را جوراب گرفته بود از زیر شبکه های آن پیدا بود . پاشنه کفش طلائی ، و نوک پاشنه کمی ساییده شده بود . درست راست ماهیچه پایی چپ ، روی جوراب کمی زده داشت که با دقت آنرا ورچیده بودند ، و طرف چپ بقدر چند سانتیمتر از بالایش ، یک نخ در رفته بود

و گوشت گرم سفید از لای درز آن پیدا بود . یک پشه گرسنه ، مست بوی اغذیه ، مست بوی خون ، دیوانهوار با چشمها دریده دور ساقها چرخ میزد . عاقبت با احتیاط لای درز جوراب نشست . ساق پا یک تکان تند خورد ، ولی این تکان بی اختیار و لرزش مانند بود و هیچ شباهتی به تکانهای تانگو نداشت . پشه بلند شد . یک انگشت قائمی که ناخن مانیکور کرده بالاک سرخ داشت باطنازی از عالم بالا بكمک ساق پا آمد ، و جای نیش را خاراند . پشه با وزوز سوزنا کش بطرف تخته های زیر سقف میز رفت که ریخت و پاش سربشم در اطراف شکافهای آن پیدا بود . پاها دوباره به آهنگ تانگو تکان میخورد :

Asomate de la ventana;
Paloma del alma mia,
Que ya la hora temprana
Nos viene anunciar el dia.

ساقها عضلاتش بهم کشیده میشد و باز میشد . چه ساقها زنده ای ! گلو بولهای خون با حرارت طبیعی در وریدها و شریانها بش در حرکت بودند و با میکروبهای میجتنگیدند ، سلولهای اوضاع میشدند ، پوست تازه میشد ،

این کار روزها و سالها مداومت خواهد داشت . اما یک روزی همین ساقها زرد ، لاغر ، فرسوده و برای تجزیه حاضر خواهد بود . آن وقت فقط دو استخوان تیپا و پرونہ از آن باقی میماند . بعد از چندی آن هم تبدیل به چند ماده شیمیائی خواهد شد : شاید هم آتش بگیرد ، و در آن صورت فقط یک مشت کاربن ، فسفر ، املح و گازهای مختلف خواهد بود که کوچکترین ارتعاشات هوا ، حتاً ارتعاشات یک تانگو ، کافی خواهد بود آن ها را جا بجا کند .

موزیک ایستاد . ساق پاها کمی مکث کردند و دو باره بجالت عصبانی با حرکت یکنواخت تکان میخوردند ، چراغها رنگش سفید و برآق شد . و نورش بهمه حافظه کرد . رنگ جورابهاهم باز شد و خط ها و حرکات با روشن و دقیق شد . یک لک چائی نزدی جوراب پای چپ دیده میشد . ولی امواج مغناطیسی که این ساقها بطرف ساقهای شلوار خاکستری میفرستاد کسی نمیدید ! گر به زرد و لاغری که پهلوهایش بهم چسبیده بود زیر میز آمد ، بوئی کشید و آهسته رد شد ، دم استخوانی

او ناگهان به ساقهای زن خورد و روی آن کشیده شد . چندشی در ساقها تولید کرد . ساقها از حر کت افتادند و قوزکهای با بطور چرخ فلک با حر کت خفیف روی هم قرار گرفتند . پاهای مرتك در شلوار فلاں لبه بر گشته خاکستری رنگ ، اتفاقن به ده ساتیمتری ساقهای زن آمدۀ بود . ولی همانطور خونسرد ویحر کت بود . ساقهای زن از روی بی ارادگی ، شاید از روی گیجی و حواس پرتی باز نکان خورد ، دوباره به همان آهنگ تازگو به جنبش افتاد ، مثل اینکه آهنگترا در ذهن خودش تکرار میکرد :

El alma de mi se muere,
El' se muere del frio,

ساق بالائی پائین آمد و بهلوی ساق پائین روی زمین قرار گرفت ، بعد بهم جفت شدند . بعد به عقب ، میان پایه های صندلی رفتدند . دو طرف ماهیچه ها بر جسته تن شد . و بالاخره خونسرد جلو پاهای مرد قرار گرفت ، مثل اینکه خونسردی پاهای مرد به آنها هم اندر کرده بود . مثل اینکه از نرسیدن جوابی به پلقامهای مقناطیسی خودشان خسته و ناامید و آزرده شده و قهر کرده بودند !

هر چهارساق نکانهای شدید تری خوردند . دامن لباس مغز پسته ای زن تا ساق پایش آویخته شد . هر چهار ساق از میان پایه های میز و صندلی بیرون آمدند و بطرف در کافه حر کت کردند . گامهای زن سبک و چالاک بود مثل اینکه روح آهنگ تازگو هنوز از آنها بیرون نرفته بود و با ارتعاشات خود آنها را فتر مانند و چالاک کرده بود :

Porque en tu pecho de piedra
Tu noquieres darle abrigo.

ولی شلوار فلاں خاکستری قدمهای محکم و متین سبقت به جفت پاهای زن بر میداشت تا اینکه از کافه خارج شدند .

• • • • •
چند ساعت بعد .

روی تخت خواب فری بزرگ ، چهارساق پا ، زیر شهد بیحر کت بودند . دو ساق پاظریف و نرم و سفید بود که روی بر جستگی پای یکی از آنها جای دو تسمه کفش قدری فرو رفته و سرخ شده بود . ولی دو ساق پای دیگر پشم آلود وز مخت بود . جورا بهای گل بهی روی صندلی

پهلوی تخت ، بغل لباس زنانه مغز پسته‌ای افتاده بود . کفش
های تسمه دارد زنانه پهلوی کفش‌های برقی پائین تخت
گذاشته شده بود . و گوئی خود را در حضور آنها از
ترس جمع کرده بودند . بوی عطر ملایمی از ملافه در
هوا پراکنده میشد و امواج حرارت خفیفی از ساقهای
زن بیرون فرستاده میشدند . ساقهای زن رو بطرف ساقهای مرد
روی یکدیگر قرار گرفته بودند . اما ساقهای مرد بهمان
حالت سرد و بی اعتنای تویی کافه بودند . روی آنها بطرف
طاق اطاق بود ، و موهای سیاه و درشت آن از زور
رطوبت بهم چسبیده بود .

قضیه عوض کردن پیشوونی

شده فوبن آن طلاخا کست ، و از
هر کجا میرفت میکردن دش بیرون
از دست روزگار دلش بود پرخون .
روزی او نزد یکی از دوستان
شرح حال خود را کرد بیان ،
شکوه ها بنمود از دنیای دون ،
دق دلی خود را ریخت بیرون .
رفیقش باو گفت اندر جواب : « یقین است که تا حالا بوده ای تو درخواب ،
مگر نمیدونی که بخت بش هست درجین ،
فایده ای ندارد کد یمین .
از روز ازل در پیشانی هر شخص ،
بخت و اقبال او گردیده نقش ،
بر اوی پسر عوض کن پیشانیت ،
تاخوب شود کار و بار و زندگانیت . ».
حوال از رفیق خود گرد تشکر
رفت تا پیشوونی خود را عوض کند فی الفور ؛
برسون پرسون هی دوید و هی دوید ،

تا دم خونه یک جراح مشهور رسید.
آنجا پس از اصرار و مختارج زیاد،
دکتر با او کرد هر چه او دستور داد.
یعنی او خفت و پوست پیشانیش را برداشتند،
جای پیشانیش پوست خیک بگذاشتند.
چونکه چند هفته از این عمل گذشت.
بخت خفته پسر راس راسی بیدار گشت:
از جینش بشمهای یشمear،

سر زدی هر صبح چندین صدهزار.
آن پسر منقاش میگرفت بدست،
در مقابل آینه مینشست،
دانه دانه میکند ان موهای پلید،
تا میشد پیشانیش پاک و سفید.
سپس پشم و پلیها را اندر جوال.
مینهاد و جوال را میداد به کول حمال،
میبرد و آنرا میسپرد به نساج ها،
میبافتند برایش پارچه پشمی گرانها.
با پارچه ها باز کرد یک تجارتخانه،

پولی بهم زد و شد صاحب اثاثیه و خانه.
همچنین بیه بیه بسیار اعلا میخورد،
هر روز صبح آنرا به پیشانی خود میمالید.
پیشانیش علاوه بر آنکه میشد پاک و سفید،
مثل پنجه آفتاب هم میدرخشید،
دختران ناز دار عاشق پیشانی او شدند.
برای خاطر او سر و دست میشکستند.
ولی با آنکه پختش سفید شد ز پشم،
دائم بود ان پسر از دست پشم در غیظ و خشم.
زیرا اگر چه کام دل از دخترها میگرفت.
محبور بود هر روز به پیشانی خود بندازد زفت.
چه میشود کرد دیگر با روزگار؟
همیشه هست شخص به یک دردی دچار،
گر شود راحت او از یک درد همی.
از آسمان افتاد برایش دیگر غمی!

قضیه رمان علمی

یکی بود یکی نبود، خیلی میکروب فلکسنر Flexner بود.
یکی از این میکروبها از همه مهمتر بود چونکه مادرانه اینجا

معروفش میکنیم و شرح حالاتش را بر شته تحریر میاوریم . این اقافلکسنز میکروب عادت نداشت شب شش بگیرد و روی خودش اسم بگذارد ، و خودش نمیدانست که متخصص اسهال و شکم روش است ، ولی یکنفر آقا آدمیزاد که اسمش فلکسنز بود ، یکروز در لابراتوار خودش جلومیکر و سکب مشغول تحقیقات بود ، یکی از امثال او را روی شیشه نازک از پشت ذرهاین دید ، و اسم خودش را روی او گذاشت . و باین وسیله هم خودش وهم میکروب اسهال را معروف کرد .

این اقافلکسنز که قهرمان خان رومان علمی ماست باهی جبو بهاش روی یکداناهه اسکناس چسبیده بود ، هر اسان بی حال ، انجامگ میزند و هیچ اغذیه گیرشان نمیامد که تعذیبه یکنند . دست بدعاویاری برداشته بودند و تو به کردنده که دیگر تولید مثل نکنند ، و به حیثیات دیگران تجاوز نکنند آنها را دوباره مجاور گلو بو لها بگذارند . دست بر قضا در همین وقت یک انگشت نمناک روی اسکناس چسبید و معموقه اقافلکسنز را برداشت و برد . یکدیقه طول کشید که بمنظرا اقافلکسنز چندین هزار سال امد ، اشک ریزان و توسرز نان انگشت حسرت بدندان حیران در فراق مشوقه اش گریه میکرد : که ناگاه دوباره انگشت نمناک روی

اسکناس خورد . اقافلکسنز هم خودش را قلب کرده روی انگشت ، انجامایو نهایمیکر و ب دیگر هرروی ان انگشت بودند . هنوز آقافلکسنز مابالا نهاد شانشده بود و چاق سلامتی نکرده بود که انگشت چسبید روی یک نان شیرینی . اتفاقاً اقافلکسنز ، خانم فلکسنز را انجا پیدا کرد ، با هم روبرویی کردند و هنوز اشعار عاشقانه برای هم نخوانده بودند که رفتند در یک هملکت گرم و نرم و نمناک که بوی اطعمه واغذیه دران پیچیده بود . اینها شیره های گرم دیگر قاتی انهاشد ولی ایندفعه اقافلکسنز خانم فلکسنز را اول نکرد ، عیش کنان و رقص کنان از چندین هملکتهاي تاریک و باریک گرم گذشتند ، افتادند در یک هملکت بزرگ پر اغذیه که ترشحات دیگر با نهاد و میان شیره اغذیه از میان چندین هملکت دیگر گذشتند ، تا اینکه از جدار یکی ازین هملکتها داخل خون شدند . سپس خداوند تبارک و تعالی ارجای آوردند که بعکان مهم و مطمئنی رسیدند . اول چند گلو بول سفید را تمدیه کردنده ، قدری جان گرفتند و تمدداعصاب دادند . ولی اقا فلکسنز و خانم فلکسنز تو به خودشان را فراموش کردنده بی انکه دقیقه ای را از دست بدنه فوراً مشغول تولید مثل شدند . هر دفعه که خانم فلکسنز سر خشت میرفت ، چشم

شیطان کور ، ملیونها آفافلکسنس کتو چولو ازو اصادر میشد .
 انوقت بجهه های انهام هنوز چشمشان بازنشد : بود که سرو
 گوششان می جنبید ، انهام با هنوز تولید مثل میکردند . در مصادف
 اول که گاو بولهای از نهاده کردند ، پکدسته میکر و بهای دیگر
 هم بالانها دست یکسی شدند و مقدار زیادی از گالو بولهای را قلع و
 قمع کردند و خوردند و انها را امتواری کرده اند و عیش و نوش
 و تواید مثل شدند . در چهار مصادف دیگر که با گاو بولهای دست
 فتح القتوح مهمی نصیب آنها گردید . ولی در میان جنگ و
 گریز یکی از گاو بولهای سفید خانم فلکسنس را غورت داد و
 داغش را بدل آفافلکسنس گذاشت . ولی آفافلکسنس که دو خیله
 تولید مثل را بهده گرفته بود اشکهای چشم را پاک کرده
 و با نوه نتیجه های مؤثر خودش عمل تولید مثل را که عین داد
 دار شده بود مداومت میداد . چه میشود کرد ؟ تغیری او که
 بود ؟ چه میدانست که ادمها گاو بولهای خودشان را دوست
 دارند و دکترهای عظیم الشان بر ضد آفافلکسنس را دواهای
 جور بجور درست کرده اند و دشمن خونی آنها هستند !
 لا بد خداوند تبارک و تعالی آفافلکسنس هارا از روی فاسده و

مشیت خودش آفریده بود ، ولی آدمها بکارخانه او دست میزند
 و با آفافلکسنس ها دست و پنجول نرم میکرند . آفافلکسنس
 ماچون با هوش تراز رفایش بود گرم فسر دروز گار را پیشتر
 چشیده بود . گوشی یکدانه ورید خیلی باریک که اگر دوتا
 میکر و بدعوام میکردن دسری کی از آنها باید یوار و بدمیخورد ،
 خیلی متفسکر نشسته بود و دایم تولید مثل میکرد . گاهی در میان
 جنگ پشت پا به گالو بولهای میز دوز مانیک گالو بولهای خون حمله
 میکرند اودعا میخواند ، به بجهه هایش فوت میکردو آنها را
 دم چنگ گالو بولهای میخواستند .
 تا اینکه دفعه اخیری که گالو بولهای حمله کردند قاتی آنها مایع
 های جور بجور خطرناک از آفافلکسنس ها تلفات عمده گرفت
 و گالو بولهای دوباره چاق و چله حمله میکردند ، چون صاحب
 آن از لشتها که فلکسنس هارا خورده بود بکمک دکتر ها بر ضد
 فلکسنس ها اقدامات مجدانه میکرد : اثر کسیون میزد ،
 تلقیح و تزریق میکرد . ولی همه زحماتش بهدر رفت ، چون
 آفافلکسنس ها بقدری زیاد شدند که دریک مصادف دیگر نه تنها
 تلفات عمده به آفافلکسنس ها وارد آورده بکمک میکر و بهای دیگر
 راه هموف میکرند و میخورند . از این مصادف بعد روز

قضیه کن فیکون

بروز حال آفاگلو بولها خراب تر میشد ، تا اینکه یکروز هرچه آفافلکسنرها منتظر شدند یک آفاگلو بولها برای اینها نیامدند که دعوا بکنند و از اینها شکار بگیرند و بخورند ؛ و کم کم شریانها ووریدها سرد شدند ، آفافلکسنرها از کرده پشیمان شدند ، به بدختی خودشان گریه کردند و هی تلافات دادند و فهمیدند که زندگی صاحب آن انگشتها که تویی تشناهد گلو بولهای خوشمزه داشت برای زندگانی اینها لازم بود . تا اینکه بالاخره همه آفافلکسنرها دار فانی را داده گفتند و جان بجان آفرین سپرندند و رفتند . صاحب انگشتها به آفافلکسنرها خوبی کرد . آفافلکسنرها هم گلو بولهای اورا شل و پل کر دند چنانکه پیران ما گفتند : « سزای نیکی بدی است ۱ »

این عبد مذنب غفرالله عنہ و عن اقرانه و امثاله توفیق یافت به اینکه تحقیقات کامل کند و بالتشیجه جاء الحق و رهق الباطل کند . اما بعد چنین گوید این حقیر سرا پا تقصیر فیما یا جنید بن عبید قادری کلاعی من توابع الفحیا یا که عرب پا جورابدار چون گوید « کن فیکون » یعنی : « زود باش تظاهر کن یا به میدون « خداوند در روز ازل به عدم خطاب کرد ، « وبا کن فیکون دنیا را یگهه از هیچ پدید آورد . « عایهذا کن فیکون اصل و منشاء دنیاست ، « هر که در این شک کند واجب الاژون کاریه است . از این طرف بشنو که ایرانیهای ناقلا ، مقصودشان یک چیز دیگری است ، استغفار الله ایرانی که بگوید « کن فیکونش کردم » یعنی : « عزیز و محترم بود خار و زبونش کردم » ، « پولدار و خوشبخت بود ، بی پول و بدیختش کردم » ، « گردن کلفت و یوغور بود ، لمس و لختش کردم » ، « با هوش بود ، گیجش کردم » .

« همه چی بود ، هیچش کردم . »
 اینک این عبد ضعیف حافی ،
 تحقیقات خود را میگوید تا بدانی :
 هیفده سال آزگار تحقیقات کردم ،
 تا کسب یک عالمه معلومات کردم .
 اندر قضیه مهم کن فیکون ،
 معلومات فوق الذکر را ذیلین بخون .

اینک معلومات فو قزذ کر :

معنی ایرانی درست ، و مفهوم عربی قرین ابطال است ،
 اثبات این مدعای سخت آسان و بعد از اشکال است .
 محقق است که کن فیکون فرمول خلقت بوده ،
 و وجود دنیا و ماقبیها محاول این علت بوده .
 ضمنن ملاحظه میشود که این دنیا دار محنت است ،
 هرجاش را که بشکافی زحمت و مشقت است .
 یکی به یکی میگه : « دنیای دون » یا : « دنیای خراب شده »
 همچین « کار این دنیا پایه بر آب شده . »
 این را در خاطر داشته باش این را هم بشنو :
 که منطقی نیست بعدم بگویند : « یالا وجود شو . ! »

از اون گذشته این با فلسفه داروین جور نمیاد ،
 در قرن یستم هم کسی جلوی داروین عور نمیاد .
 احقر از این مقدمات یک کشف عظیم کردم ،
 خود را مشهور و قابل تعظیم و تکریم کردم .
 یک فلسفه خلاقت پیدا کردم مثل ماه ،
 جایزه نوبل امسال حمق است والله .

اسمش را گذاشتم : « طیوریة الیاجوجیه »
 نام جاویدان ثبت شد با خطوط مور کوروچیه .

اینک طیوریه :

« در ازل عدم بود ، بلکه یک دنیائی بود ،
 « خیل قشنگ و پر نعمت و راحت و بی گرد و دود .
 « یک روزی نمیدونم چیطور شد ،
 « که اخم توی بیشوفی حق تعالی پر شد .

« اون دنیا قشنگه را کن فیکون کرد ،
 « عمارتهای آنرا بی سقف و سوتون کرد ؛
 « زمینهای نرمش را سنگلاخ کرد ،
 « کله کوههای سبزش را سوالاخ کرد ؛
 « از سوالاخها آیش غرش کنون بیرون زد ،

- ۶۷ - غزیه چل دخترؤن (مشهور به ملاک الغزوا) ۱۸
۷۹ - غزیه تم ریز نومچه ۱۹
۸۳ - غزیه برندۀ لاتار ۲۰
۸۶ - غزیه داسطان باسطانی یا رومان طاریخی ۲۱
۹۲ - غزیه خاب راهت ۲۲
۹۸ - غزیه دو کطور و روئوف ۲۳
۱۰۴ - غزیه آغا بالا واولاده کومپانی لیمپتد ۲۴
۱۲۰ - غزیه میزان طروپ ۲۵
۱۲۵ - غزیه وای بھال نومچه ۲۶
۱۲۸ - غزیه شغ پاک ۲۷
۱۳۰ - غزیه میزان الاشع ۲۸
۱۳۵ - غزیه اسم ویامیل ۲۹
۱۳۶ - غزیه احتلات نومچه ۳۰
۱۶۰ - غزیه ویظامین ۳۱
۱۶۶ - غزیه ساغیما ۳۲
۱۷۶ - غزیه ئوز کردن پیشونی ۳۳
۱۷۹ - غزیه رومان المی ۳۴
۱۸۴ - غزیه کن فیکون ۳۵
۱۸۹ - خود این غزیه لیسط به پارسی ناب . ۳۶

Vaq-vaq Sahaab

(*"Mister Bow-wow"*)

by

GOG, MAGOG & Co., Ltd.

Printed at
The ROSCHENAI Press,

Tehran, September 1934.

ALL RIGHTS RESERVED.